

شابک: ۹۶۴-۳۰۳-۰۲۵-۳

چاپ و صرافی: چاپخانه سپهر، تهران

اهدانام چه

به لئون ورث Leon Werth

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار یک دلیل حسابی دارم: این «بزرگ‌تر» به‌ترین دوست من تو همه دنیا است. یک دلیل دیگر هم آن‌که این «بزرگ‌تر» همه چیز را می‌تواند بفهمد و کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سوم این است که این «بزرگ‌تر» تو خرانسه زندگی می‌کند و آن‌جا گشنگی و تشنگی می‌کشد و سفت مفتاح دلجویی است. اگر همه‌ی این عذرها کافی نباشد اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌ای کنم که این آدم‌بزرگ یک روزی بوده. آفر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌ای بوده (گیدم کم‌تر کسی از آن‌ها این را به یاد می‌آورد). پس من هم اهدانام‌بچه‌ام را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورث

موقعی که پسر بچه بود.

آنتوان دو سنت‌آگروپری



وقتی شش ساله بودم روزی در کتابی راجع به جنگل طبیعی که «سرگذشت‌های واقعی» نام داشت تصویر زیبایی دیدم. تصویر مار بوآ را نشان می‌داد که حیوان درنده‌ای را می‌بلعید.

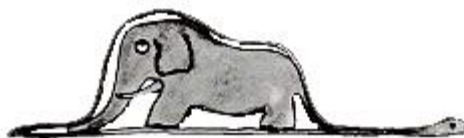


اینک نسخه‌ای از آن تصویر را در بالا می‌بینید. در آن کتاب گفته بودند که مارهای بوآ شکار خود را پی‌آنکه بپوند درسته قورت می‌دهند. بعد، دیگر نمی‌توانند تکان بفرزند و در شش ماهی که به هضم آن مشغولند می‌فوباند. من آن وقت در باره ماجراهای جنگل بسیار فکر کردم و به نوبه خود توانستم با مدارنگی، تصویر شماره ۱ را که نفستین کار نقاشی من بود بکشم. آن تصویر چنین بود:



شاهکار خود را به آدم‌بزرگها نشان دادم و از ایشان پرسیدم که آیا از نقاشی من می‌ترسند؟

در جواب گفتند: چرا بترسیم؟ کلاه که ترس ندارد. اما نقاشی من شکل کلاه نبود. تصویر مار بوآ بود که خیلی را هضم می‌کرد. آن وقت من توی شکم مار بوآ را کشیدم تا آدم‌بزرگها بتوانند بفهمند. آدم‌بزرگها همیشه نیاز به توضیح دارند. تصویر شماره ۲ من چنین بود:



آدم بزرگها به من نصیحت کردند که کشیدن عکس مار بوآی باز یا بسته را کنار بگذارم و بیشتر به جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور پردازم. این بود که در شش سالگی از کار زیبای نقاشی دست کشیدم، چون از نامرادی تصویر شماره ۱ و تصویر شماره ۲ خود دلسرد شده بودم، آدم بزرگها هیچوقت به تنهایی چیزی نمی فهمند و برای بچه ها هم فسته کننده است که همیشه و همیشه به ایشان توضیح بدهند.

بنابراین ناچار شدم شغل دیگری برای خود انتخاب کنم، و این بود که فلبنی یاد گرفتم. من به همه جای دنیا کم و بیش پرواز کردم، و برستی که جغرافی فیلی به دردم خورد. نگاه اول می توانستم پین را از «آریزونا» تشخیص بدهم و این، اگر آدم به شب راه گم کرده باشد، فیلی خایده دارد.

به این ترتیب من در زندگی با بسیاری از آدمهای جدی زیاد برخورد داشته، پیش آدم بزرگها زیاد مانده ام و ایشان را از فیلی نزدیک دیده ام. اما این امر چندان تغییری در عقیده من نداده است.

وقتی به یکی از ایشان برمی خوردم که به نظرم کمی روشن بین می آمد، با نشان دادن تصویر شماره ۱ خود که هنوز نگاهش داشته ام او را امتحان می کردم و می خواستم بدانم آیا واقعا چیز فحوم است. ولی او هم به من جواب می داد که: «این کلاه است». آن وقت دیگر نه از مار بوآ با او حرف می زدم، نه از جنگل طبیعی و نه از ستاره ها، بلکه خودم را تا سطح او پائین می آوردم و از بازی بریج و گلف و سیاست و کراوات می گفتم، و آن آدم بزرگ از آشنایی با آدم عاقلی مثل من فوشال می شد.

به این ترتیب، من تنها و بی آنکه کسی را داشته باشم که حرف حسابی با او بزنم زندگی کردم، تا شش سال پیش که در صمرای آفریقا هواپیمایم فراب شد. یکی از اسبابهای موتور هواپیما شکسته بود، و چون من نه مکانیسین همراه داشتم و نه مسافر، آماده شدم



تا مگر بتوانم به تنهایی از عهده این تعمیر دشوار برآیم. این خود برای من مسئله مرگ و زندگی بود. به زحمت آب خوردن برای هشت روز داشتم. باری، شب اول روی شنها و در فاصله هزار میلی آبادیها خوابیدم. تنهاتر از غریقی بودم که در اقیانوس بر تفته پاره‌ای مانده باشد. لابد تعجب مرا حدس می‌زنید وقتی در طلوع صبح صدای عجیب و بچه‌گانه‌ای مرا از خواب بیدار کرد.

صدا می‌گفت:

- بی‌زحمت یک گوسفند برای من بکش!

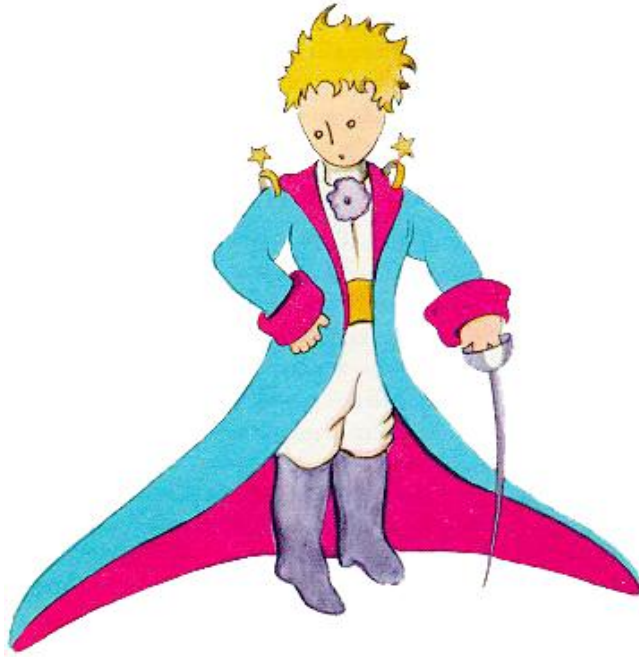
- چی؟

- یک گوسفند برآیم بکش...

من مثل آدمهای برق‌زده از جا جستم. فوب پشموایم را مالیدم و به دقت نگاه کردم. پشمم به آدمک فارق‌العاده‌ای افتاد که با وقار تمام مرا تماشا می‌کرد. اینک بهترین تصویری که من بعدها توانستم از او بکشم. اما تصویر من هتما به زیبایی اصل نیست. تقصیر هم ندارم. چون آدم‌بزرگها مرا در شش سالگی از کار نقاشی دلسرد کرده بودند و من بجز کشیدن شکل مار بوآی باز و مار بوآی بسته نقاشی دیگری نیاموخته بودم.

باری، من با پشمانی‌گردشده از تعجب به این شبخ نگاه کردم. فراموش نکنید که من در بایی بودم هزار میل دور از هرچه آبادی بود. به نظرم هم نمی‌آمد که این آدمک کوپولو راه گم کرده، یا از فستگی یا گرسنگی یا تشنگی یا ترس از پا افتاده باشد. به ظاهر نیز به بچه‌ای که در دل صمرا، در هزار میل دور از آبادیها گم شده باشد، هیچ شباهت نداشت.





آفر وقتی توانستم حرف بزنم، به او گفتم:

- هی... تو اینجا چه می‌کنی؟

و او خیلی آرام و مثل اینکه یک حرف بسیار جدی می‌زند تکرار کرد:

- بی‌زحمت... یک گوسفند برای من بکش...

وقتی معمایی در آدم زیاد اثر بکند، جرات ناخرمانی نمی‌ماند. گرچه این بر فور در هزار میل فاصله از آبادیها و با بودن فطر مرگ در نظر ۴ بی‌معنی جلوه کرد، یک ورق کاغذ و یک خودنویس از پییم در آوردم. اما در همان دم یادم آمد که من بیشتر جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور خوانده‌ام، این بود که با اندک ترش رویی به آدمک گفتم من نقاشی بلد نیستم. او جواب داد:

- عیب ندارد، یک گوسفند برای من بکش.

من چون هیچوقت شکل گوسفند نکشیده بودم، یکی از آن دو تصویر را که بلد بودم، یعنی مار بوآی بسته را برای او کشیدم و متعجب شدم وقتی شنیدم آدمک در جواب گفت:



- نه، نه! من خیل در شکم مار بوآ نمی فواهم. مار بوآ بسیار فطرناک و خیل بسیار دست و پاگیر است. فانه من هم فیلی کوچک است. من گوسفند می فواهم. برای من گوسفند بکش.
آن وقت من گوسفند کشیدم.



او به دقت نگاه کرد و گفت:

- نه! این فیلی بیحال است. یکی دیگر بکش.

من باز کشیدم.



دوست من لبفند شیرینی زد و به مهربانی گفت:

- تو که می بینی... این گوسفند نیست، قوچ است. شاخ دارد...

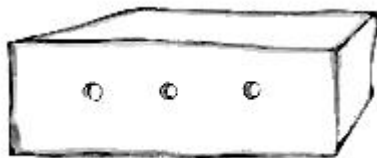
من یکی دیگر کشیدم، اما آن هم مثل شکل‌های قبلی رد شد:



- این یکی فیلی پیر است. من گوسفندی می فواهم که زیاد عمر کند.



آن وقت با بیحوصلگی و با عجله‌ای که برای شروع به کار پیاده‌کردن موتور هواپیما داشتم، این شکل را سرسری کشیدم و گفتم:
- این صندوق است و گوسفندی که تو می‌خواهی، توی آن است.



و بسیار متعجب کردم وقتی دیدم پوره داور کوپولوی من روشن شد:
- آها! این درست همان است که من می‌خواستم. فکر می‌کنی که برای این گوسفند زیاد علف لازم باشد؟

- بطور مگر؟

- آفر فانه من فیلی کوچک است...

- البته کافی خواهد بود. گوسفندی که من به تو داده‌ام، فیلی کوچک است...

او سرش را به طرف تصویر فم کرد و گفت:

- آنقدرها هم کوچک نیست... عجب! فوایش برده است...

و چنین بود که من با شازده کوپولو آشنا شدم.

مدتها طول کشید تا فهمیدم که او از کجا آمده است. شازده کوپولو که از من زیاد چیز می‌پرسید، خودش مثل اینکه هیچوقت پرسشهای مرا نمی‌شنید. فقط از کلماتی که بسته گرفته از دهانش می‌پرید، کم‌کم همه چیز بر من آشکار شد. باری همینکه او اول بار هواپیمای مرا دید (من اینجا شکل هواپیمای خود را نمی‌کشم، چون کشیدن آن برای من بسیار دشوار است) پرسید:



- این دیگر چه جور چیزی است؟

- این چیز نیست، هواپیما است. پرواز می‌کند. هواپیمای من است.

و از اینکه به او گفتم پرواز می‌کنم به خود بالیدم. آن وقت او داد زد:

- بطور؟ تو از آسمان افتاده‌ای؟

با فروتنی گفتم: آره.

- آه! این دیگر مضحک است...

و شازده کوچولو با چنان قهقهه جانانه‌ای خندید که مرا سفت عصبانی کرد. آفر من دلم

می‌خواهد همه بدبفتی‌های مرا جدی بگیرند. بعد، به گفته اخزود:

- خوب، پس تو هم از آسمان آمده‌ای! تو مال کدام ستاره‌ای؟

بلافاصله نوری از راز پیدا شدن او به دلم تابید و ناگهان پرسیدم:

- پس تو از ستاره دیگری آمده‌ای؟

اما او جواب نداد، و همان طور که به هواپیمای من نگاه می‌کرد سرش را آهسته تکان

می‌داد:

- راستش تو با این وسیله نباید از راه دوری آمده باشی...

و بعد به رویایی فرو رفت که مدت‌ها طول کشید. سپس گوسفند مرا از جیبش بیرون آورد

و غرق تماشای آن گنبدینه شد.





لابد درس می‌زنید که وقتی با شنیدن عبارت «ستاره دیگر» نیمی از راز او بر من فاش شد چقدر کنجکاو تر شدم. این بود که سعی کردم بیشتر چیز بفهمم و گفتم:

- تو، آدمک کوپولوی من، آفر از کجا می‌آیی؟ منزلت کجاست و گوسفند مرا کجا می‌فواهی ببری؟

او پس از سکوتی تفکرآمیز جواب داد:

- فوبی صندوقی که تو به من داده‌ای در این است که شبها برای او لانه می‌شود.

- البته. و اگر تو بپه فوبی باشی طنابی هم به تو می‌دهم که روزها او را ببندی، و یک گلمیخ می‌دهم.

مثل اینکه پیشنهاد من به شازده کوپولو بر خورد، چون گفت:



- ببندمش؟ چه فکر عجیبی!
- ولی اگر او را نبندی سر می‌گذارد و می‌رود و گم می‌شود...

شازده کوپولو بر ستارهٔ ب ۶۱۲

دوست من باز فنده بلندی سردار و گفت: مگر کجا می‌رود؟
- هر جا که شد. راست فودش را می‌گیرد و می‌رود.
آن وقت شازده کوپولو به لفنی جدی گفت:
- عیب ندارد. فانه من فیلی کوچک است!
و مثل اینکه قدری اخسرده باشد به گفته اغزود:
- آدم اگر راست فودش را بگیرد و برود نمی‌تواند زیاد دور برود...

من به همین شیوه مطلب دومی را که بسیار مهم بود فهمیدم، و آن اینکه ستاره وطن شازده کوپولو از یک فانه معمولی کمی بزرگتر است!
این موضوع چندان مایه تعجب من نشد، چون فوب می‌دانستم که غیر از سیارات بزرگی مانند زمین، مشتری، مریخ و زهره که به هر یک از آنها نامی داده‌اند، صدها ستاره دیگر نیز هستند، و این ستاره‌ها گاهی آنقدر کوچکند که بزحمت می‌توان آنها را حتی با تلسکوپ دید. وقتی ستاره‌شناسی یکی از آنها را کشف می‌کند به جای اسم شماره‌ای به آن می‌دهد، مثلاً آن را «ستاره ۳۲۵۱» می‌نامد.

من دلایل مکتومی بر این نظریه فود دارم که سیاره‌ای که شازده کوپولو از آنجا آمده، ستاره «ب ۶۱۲» است،

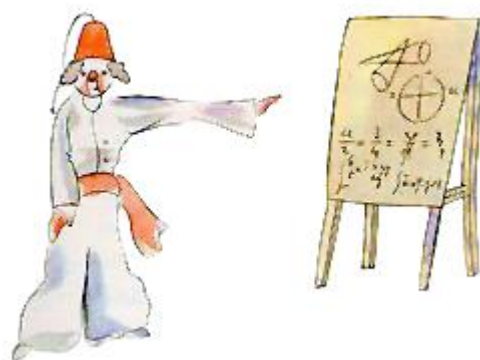




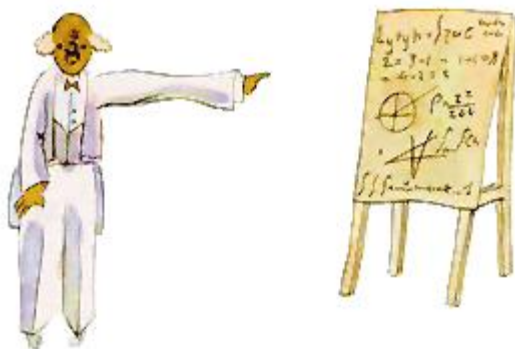
و این سیاره را فقط یک بار یک ستاره‌شناس ترک در ۱۹۰۹ با تلسکوپ دیده است.



او در آن زمان، انجمن بین‌المللی نجوم، سر و صدای زیادی در باره کشف خود برآورد. انداخته بود. ولی به سبب سرووضع و طرز لباسش هیپکس حرف او را باور نکرده بود. آدم بزرگها همین طورند.



فوشبفتانه از آنجا که مقدر بود ستاره «ب ۶۱۲» شهرت پیدا کند، فرمانروای مستبدی در ترکیه پوشیدن لباس اروپائیان را، با وضع مجازات اعدام برای متقلبین، به ملت خود تممیل کرد. ستاره شناس ترک دوباره کشف خود را در ۱۹۲۰ در لباس براننده ای اعلام کرد. این بار همه با او همداستان شدند.



من اگر این جزئیات را در باره ستاره «ب ۶۱۲» برای شما نقل کردم و اگر شماره آن را به شما گفتم، برای آدم بزرگها است. آدم بزرگها ارقام را دوست دارند. وقتی با ایشان از دوست تازه ای صحبت می کنید، هیپوقت به شما نمی گویند که مثلاً آهنگ صدای او



چطور است؟ چه بازیهایی را بیشتر دوست دارد؟ آیا پروانه جمع می‌کند؟ بلکه از شما می‌پرسند: «چند سال دارد؟ چند برادر دارد؟ وزنش چقدر است؟ پدرش چقدر درآمد دارد؟» و تنها در آن وقت است که خیال می‌کنند او را می‌شناسند. اگر شما به آدم‌بزرگها بگویید: «من فانه زیبایی دیدم، پشت بامش کبوتران...» نمی‌توانند آن فانه را در نظر مهسم کنند. باید به ایشان گفت: «یک فانه صد هزار فرائگی دیدم!» آن وقت به بانگ بلند فواهند گفت: به به! چه فانه قشنگی!

همین طور اگر شما به ایشان بگویید: «دلیل اینکه شازده کوپولو وجود داشت، این است که او بچه شیرین‌زبانی بود و می‌فندید و گوسفند می‌فواست و هر کس گوسفند بفواهد، دلیل بر این است که وجود دارد.» شانه بالا می‌اندازند و شما را بچه می‌پندارند! ولی اگر به ایشان بگوئید: «سیاره‌ای که شازده کوپولو از آنجا آمده ب ۶۱۲ است» باور فواهند کرد و شما را از شر سوالهای فود، راحت فواهند گذاشت. آدم‌بزرگها همین‌طورند. نباید از ایشان رنجید. بچه‌ها باید نسبت به آدم‌بزرگها خیلی گذشت داشته باشند.

ولی البته ما که معنی زندگی را درک می‌کنیم، به اعداد می‌فندیم. دلم می‌فواست این داستان را مثل قصه پریان شروع کنم. دلم می‌فواست بگویم:

«یکی بود یکی نبود. یک وقتی شازده کوپولویی بود که در سیاره‌ای به زحمت یک فرده از فودش بزرگتر فانه داشت، و نیازمند بود به اینکه دوستی داشته باشد...» برای آنها که معنی زندگی را درک می‌کنند، این طور قصه‌گفتن بیشتر بوی راستی می‌داد.

زیرا من نمی‌فواهم کتابم را سرسری بفوانند. من از نقل این فاطرات احساس غم و اندوه بسیار می‌کنم. اکنون شش سال است که دوست من با گوسفندش رفته است. من اگر در اینجا سعی می‌کنم بتوانم او را توصیف کنم، برای این است که فراموشش نکنم. جای تاسف است که دوست فراموش بشود. همه مردم رفیق نداشته‌اند. من هم می‌توانم مثل آدم‌بزرگها بشوم که جز به ارقام، به هیچ چیز علاقه ندارند. و باز برای همین است که یک بعبه رنگ با چند مداد فریده‌ام. بسیار سفت است که آدم به سن و



سال من باز تن به کار نقاشی برده، آن هم وقتی که در شش سالگی فقط شکل مار بوآی بسته و مار بوآی باز کشیده باشد! البته من سعی می‌کنم شکل‌هایی از او بکشم که هر چه ممکن است بیشتر شبیه بشود، ولی زیاد مطمئن نیستم که از عهده برآیم. یک شکل شبیه می‌شود و یکی نمی‌شود. در قد و بالای او کمی اشتباه دارم. یک پا شازده کوپولو فیلی بلند بالاست و پای دیگر کوتاه قد درآمده است. در رنگ لباسش هم شک دارم. ناچار مدسهای پنین و پنان می‌زنم و می‌گویم باز این بهتر از هیچ است. بالاخره در بعضی از خصوصیات موثر او نیز اشتباه دارم، ولی باید این یک را به من بفشود. دوست من هرگز توضیحاتی نمی‌داد. شاید مرا مثل فودش فیال می‌کرد، ولی من بدبختانه نمی‌توانم گوسفند را از پشت بعبه ببینم. شاید من هم یک فورده مثل آدم بزرگها هستم. لابد پیر شده‌ام.

من هر روز چیز تازه‌ای از سیاره، از عزیمت و از مسافرت او درمی‌یافتم. اینها همه در اثنای تفکرات بر من معلوم می‌شد. و پنین بود که روز سوم از داستان غم‌انگیز درفتان بائوباب آگاه شدم.

این بار نیز به سبب گوسفند بود که فهمیدم، چه، شازده کوپولو که گویی دچار تردید بزرگی بود، ناگهان از من پرسید:

- این راست است که گوسفندها نهال درفتها را می‌خورند. مگر نه؟

- بلی، راست است.

- آه، فوشال شدم.

من نفهمیدم چرا آنقدر مهم بود که گوسفندها نهال درفتها را بخورند، ولی شازده کوپولو به گفته اخزود:

- بنابراین درفتهای بائوباب را هم می‌خورند؟





من به شازده کوپولو توجه دارم که بائوباب‌ها نهال کوچک نیستند. بلکه درفت‌هایی هستند به بزرگی کلیساهای، و اگر او یک گله فیل هم با خودش ببرد این گله فیل نفواهر توانست به نوک یکی از آنها برسد.

تصور گله فیل شازده کوپولو را خندانند:

- لابد باید آنها را روی هم گذاشت...

ولی تذکر عاقلانه‌ای هم داد که:

- آفر درفت‌های بائوباب نیز پیش از قدکشیدن نهال کوچک هستند.

- صبیح! ولی تو چرا می‌فواهی که گوسفند‌های تو نهال‌های بائوباب را بفورند؟

مثل اینکه چیز واضی پرسیده باشم گفت: عجب! چه سوالی!

و من برای آنکه فودم به تنهایی این مسئله را بفهمم، تلاش فکری زیادی کردم. در واقع روی سیاره شازده کوپولو، مثل همه سیاره‌ها، گیاه فوب و گیاه بد وجود داشت. در نتیجه، از تفم فوب گیاه فوب می‌روید و از دانه بد گیاه بد. اما دانه گیاهان ناپیدا هستند. در فلوت فاک به فواب می‌روند تا یک وقت هوس بیدار شدن به سر یکیشان بزنند. آن وقت است که سر می‌کشد و نفست با عجب و هیاساقه‌ای کوچک و لطیف و بی‌آزار به طرف فورشید می‌دواند. حال اگر این ساقه لطیف از ترب یا گل سرخ باشد



می‌توان آن را به هوای خود رها کرد تا بروید. ولی اگر از گیاه بدی باشد همینکه شناخته شد باید ریشه‌کن شود.

باری، در سیاره شازده کوپولو دانه‌های وحشتناکی وجود داشت... و آن، تفم در رفت بائوباب بود. زمین سیاره از آن پر بود. و بائوباب درختی است که اگر دیر به فکرش بیفتد، دیگر هیچگاه نمی‌توانند شرش را بکنند، چون تمام سیاره را فرا می‌گیرد و آن را با ریشه‌های خود سوراخ سوراخ می‌کند، و اگر سیاره بسیار کوچک باشد و درختان بائوباب زیاد باشند، سیاره را می‌ترکانند.



شازده کوپولو بعدها به من گفت: «این خود یک تکلیف انضباطی است. آدم وقتی صبحها از کار آرایش خودش فارغ می‌شود، باید با کمال دقت به پاک کردن سیاره خود بپردازد. باید بمحض آنکه نهالهای بائوباب را از بوته‌های گل سرخ، که در کوچکی بسیار به هم شبیه‌اند، تشخیص داد مرتبا آنها را از ریشه بکند. این کار فسته کننده است ولی آسان است.»



و یک روز به من توصیه کرد که سعی کنم شکل زیبایی از درختان بائوباب بکشم تا آن را به پیه‌های دیار خود بشناسانم، و به من می‌گفت: «اگر آنها روزی سفر کنند، ممکن است آن تصویر به دردتان بفورد. آدم اگر گاهی کار امروز را به فردا انداخت، عیبی ندارد. ولی اگر این کار ریشه‌کن کردن بائوباب‌ها باشد، آن وقت مصیبتی است. من سیاره‌ای را می‌شناسم که تنبلی در آن منزل داشت. او از کندن سه نهال بائوباب غفلت کرده بود...»

و من از روی نشانی‌هایی که شازده کوپولو داد شکل آن سیاره را کشیدم.



من هیچ دوست ندارم لمن معلم اخلاق به خود بگیرم، ولی فطر درفتان بائوباب آنقدر ناشناخته است و کسی که در پنان سیاره‌ای گم بشود در فطر پنان بلاهای عظیمی است که من یک بار هم شده از این قاعده سرپیچی می‌کنم و می‌گویم: «بچه‌ها، امان از درفتان بائوباب!» اینکه من برای کشیدن این شکل زحمت کشیده‌ام، برای آگاه کردن دوستانم از فطری است که از مدتها پیش مثل خودم با آن روبرو بوده‌اند، بی‌آنکه آن را بشناسند. درسی که من داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. شاید شما از خود پرسید که چرا در این کتاب شکل‌های دیگری به عظمت شکل درفتان بائوباب نیست؟ جواب خیلی ساده است: من سعی کرده‌ام، اما نتوانسته‌ام از عهده برآیم. فقط وقتی شکل درفتان بائوباب را می‌کشیده‌ام، از احساس ضرورت امر دستفوش هیجان بوده‌ام.

آه ای شازده کوچولو، من همین‌طور کم‌کم به زندگی ممدود و غم‌انگیز تو پی‌بردم. تو مدتها به جز لطف غروب‌های فورشید تفریحی نداشته‌ای. من این نکته تازه را صبح روز چهارم فهمیدم، وقتی به من گفتی:

- من غروب فورشید را بسیار دوست دارم. برویم غروب آفتاب را تماشا کنیم...



- ولی باید منتظر شد.



- منتظر چه؟

- منتظر غروب خورشید.

تو اول به ظاهر بسیار تعجب کردی، بعد به خودت فندیدی و به من گفتی:

- من همیشه خیال می‌کنم در خانه خودم هستم.

در واقع وقتی در ایالات متحده آمریکا ظهر است، همه می‌دانند که در فرانسه آفتاب غروب می‌کند. کافی است در یک دقیقه به فرانسه رسید تا غروب خورشید را تماشا کرد. متأسفانه فرانسه بسیار دور است، ولی در سیاره‌ی تو که به این کوچکی است، کافی بود تو صندلیت را چند قدم جلوتر بکشی تا هر چند بار که دلت می‌خواست، غروب را تماشا کنی...

- من یک روز پهلوسه بار غروب خورشید را دیدم!

و کمی بعد باز گفتی:

- تو که می‌دانی... آدم وقتی زیاد دلش گرفته باشد، غروب خورشید را دوست می‌دارد...

- پس تو آن روز که پهلوسه بار غروب خورشید را تماشا کردی، زیاد دلت گرفته بود؟

ولی شازده کوچولو جواب نداد.

روز پنجم باز به سبب گوسفند، از دیگری از زندگی شازده کوچولو بر من آشکار شد. آن روز ناگهان و بی‌مقدمه، به عنوان نتیجه مسئله‌ای که مدت‌هاست در سکوت راجع به آن فکر کرده باشم، از من پرسید:

- گوسفندی که نهال درختان را بفورد، گلها را هم می‌فورد؟

- گوسفند هر چه گیرش بیاید می‌فورد.

- حتی گلهایی را که خار دارند؟

- بلی، حتی گلهایی را که خار دارند.



- پس فار به چه درد می‌خورد؟
من چه می‌دانستم. در آن موقع سفت سرگرم بازکردن یکی از پیچ‌های بسیار سفت
موتور خود بودم. اوقاتم خیلی تلخ بود چون کم‌کم بر من معلوم می‌شد که فرابی هواپیما
شدید است، و می‌ترسیدم با تمام شدن آب آشامیدنی، وضعم بدتر از بد بشود.

- نگفتی فار به چه درد می‌خورد؟
شازده کوپولو وقتی چیزی می‌پرسید، دیگر دست بردار نبود. اوقات من هم از دست آن
پیچ لعنتی تلخ بود، به همین جهت جواب سر بالا دادم و گفتم:
- فار به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط نشانه بدبختی گله‌ها است.
ولی پس از یک لحظه سکوت با بغض خاصی گفت:

- من حرف تو را باور نمی‌کنم! گله‌ها ضعیفند، ساده‌دلند، و هر طور هست قوت قلبی
برای خود دست‌وپا می‌کنند. خیال می‌کنند که با آن خارها ترسناک می‌شوند...
من هیچ جواب ندم. در آن لحظه با خودم می‌گفتم: «اگر این پیچ باز مقاومت کند، به
ضرب چکش می‌پرانمش.» شازده کوپولو بار دیگر اخلاص مرا بوم ریفت:
- پس تو خیال می‌کنی که گله‌ها...

- نه والله، نه! هیچ خیالی نمی‌کنم. همینطوری یک چیزی گفتم. آخر من کارهای جدی‌تری
دارم.

هاج و واج به من نگاه کرد:

- کارهای جدی!

او مرا چکش به دست و با انگشتان آلوده به روغن و چربی می‌دید که روی چیزی که در
نظرس بسیار زشت بود، فم شده بودم.

- تو هم مثل آدم‌بزرگ‌ها حرف می‌زنی‌ها!

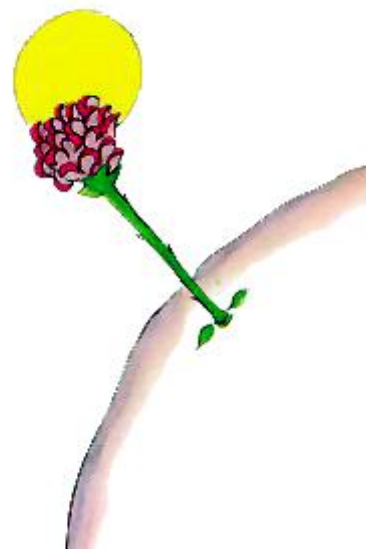
من از این سرزنش کمی فبل شدم ولی او بیرحمانه ادامه داد:

- تو همه را عوضی می‌گیری... همه چیز را با هم قاطی می‌کنی!



و به راستی که او بسیار فشمگین بود. موهای طلایی رنگش را به دم باد داده بود.
 - من سیاره‌ای را می‌شناسم که در آن مردی سرخ‌په‌ره هست. این مرد هرگز گل
 نبویده، هرگز به ستاره‌ای نگاه نکرده، هرگز کسی را دوست نداشته و هرگز کاری به جز
 جمع‌کردن، انجام نداده است. هر روز تمام مدت مثل تو پشت سر هم تکرار می‌کند که:
 «من یک مرد جدی هستم! یک مرد جدی!» و از غرور و نفوت باد به دماغ می‌اندازد. ولی
 آفر او آدم نیست. قارچ است!

- پی!



- قارچ!

آکنون رنگ شازده کوپولو از شدت فشم پریده بود:
 - میلیون‌ها سال است که گلها خار می‌سازند و با این حال میلیون‌ها سال است که
 گوسفندها گلها را می‌خورند. حال، آیا تلاش در فهم این موضوع که چرا گلها این همه
 زحمت برای سافتن خارهایی می‌کشند که هیچوقت به دردی نمی‌خورند، جدی نیست؟ آیا
 جنگ گوسفندها و گلها مهم نیست؟ آیا این کار از جمع‌زدن یک آقای سرخ‌په‌ره مهم‌تر و
 جدی‌تر نیست؟ و اگر من گلی را بشناسم که در دنیا طاق باشد و بجز در سیاره من، در



هیچ کبای دنیا یاخت نشود و آن وقت گوسفندی بتواند بی آنکه بفهمد چه می‌کند، یک روز صبح با یک گاز نفله‌اش کند، این مهم نیست؟

سرخ شد و باز گفت:

- اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که در میلیونها ستاره فقط یکی از آن پیدا شود همین کافی است که وقتی به آن ستاره‌ها نگاه می‌کند، خوشبخت باشد. چنین کس با خود می‌گوید: «گل من در یکی از این ستاره‌ها است...» ولی اگر گوسفند گل را بفورد برای آن کس در حکم این است که تمام ستاره‌ها یکدفعه خاموش شده باشند. خوب، این مهم نیست؟

و پیش از این نتوانست حرف بزند. بی اختیار زد زیر گریه. شب شده بود. من اخزارهای خود را ول کرده بودم. دیگر پکش و پیچ و مهره و تشنگی و حتی مرگ را به مسافره می‌گرفتم. در یکی از ستارگان، در یک سیاره، در سیاره‌ی من یعنی زمین، شازده کوپولویی بود که نیاز به دلجویی داشت! من او را در آغوش گرفتم و تاب دادم. به او می‌گفتم: «گلی که تو دوستش داری در فطر نیست... من برای گوسفند تو پوزه‌بندی فواهم کشیدم... برای گلت هم یک وسیله دفاعی می‌کشم... من...» دیگر نمی‌دانستم چه می‌گویم. احساس می‌کردم که فیلی ناشی هستم. نمی‌دانستم بطور دوباره دلش را به دست بیاورم و در کجا به او برسم... وه که چه اسرارآمیز است دنیای اشک!

فیلی زود راهش را پیدا کردم که آن گل را بهتر بشناسم. در سیاره شازده کوپولو همیشه گل‌های فیلی ساده‌ای بودند که تنها یک صف گلبرگ داشته، جایی را نمی‌گرفته و مزاحم کسی نبوده‌اند. این گلها صبح لای علفها سبز می‌شده و شب هنگام می‌پژمرده‌اند. اما گل او یک روز از دانه‌ای روییده بود که معلوم نشد از کجا آورده بودند، و شازده کوپولو از آن



نهال لطیف که به هیپیک از نهال‌های دیگر شبیه نبود، با دلسوزی تمام مواظبت کرده بود. بعید نبود که آن نهال نوع جدیدی از بائوباب باشد. اما نهال زود از رشد و نمو بازماند و کم‌کم یک غنچه داد. شازده کوپولو که خود شاهد سربرزدن غنچه بزرگی بود، خوب احساس می‌کرد که چیزی معجزه‌آسا از آن بیرون خواهد آمد. لیکن کار خودآرایی گل در هیره سبزرنگش به این زودیها تمام نمی‌شد. رنگهای خود را به دقت انتقاب می‌کرد، به کندی لباس می‌پوشید و گلبرگهایش را یک‌یک به خود می‌بست. نمی‌خواست مثل شقایق با برگهای شل و اختاره بشکند،



نمی‌خواست جز در اوج جمال جلوه کند. وای... که چه گل عشوه‌گری بود! باری، آرایش اسرارآمیز او روزها و روزها طول کشیده بود، تا آخر یک روز صبح، درست به هنگام دمیدن خورشید، خودنمایی کرده بود.

و تازه با آن همه دقت که در کار آرایش خود به خرج داده بود، فمیازه‌ای کشیده و گفته بود:

- آه! من هنوز فواب آلوده‌ام... از شما عذر می‌خواهم... گیسوانم چقدر آشفته است...

آن وقت شازده کوپولو نتوانسته بود از تعجب و تفسین خودداری کند:



- تو چه زیبایی!
گل به نرمی گفته بود:
- مگر نیستم؟! آفر من هم با فورشید در یک دم شکفته ام...
شازده کوپولو پی برده بود که این گل آنقدرها هم فروتن نیست، ولی فیلی تأثر انگیز است!

گل به سفن خود اخزوده بود:
- گویا هنگام صرف صبحانه است. لطفاً فکری هم به حال من بکنید...
و شازده کوپولو با فجلت تمام رفته، یک آب پاش آب فنک پیدا کرده و به گل داده بود.



بدین گونه، گل فیلی زود با خود پسندی آلوده به بدگمانی خود او را آزرده بود. مثلاً یک روز ضمن صحبت از چهار فار خود به شازده کوپولو گفته بود:
- نکند ببرهای تیزپنگال بیایند!



شازده کوپولو اعتراض کرده و گفته بود:

- در سیاره من بید وجود ندارد، و تازه بید هم علف نمی‌فورد.

گل به نرمی جواب داده بود:

- من که علف نیستم.

- ببشیر...

- من از بید هیچ نمی‌ترسم. ولی از نسیم وحشت می‌کنم. شما تبیر ندارید؟



شازده کوپولو در دل گفته بود:

- وحشت از نسیم یعنی چه... مگر نسیم به گیاهان چه می‌کند؟ این گل چه مرموز است!

- شب مرا زیر حباب بلورین بگذارید. در فانه شما هوا خیلی سرد است. اینجا موقیعت

فوبی ندارد. آنجا که من بودم...



ولی گل حرف خودش را فورده بود. آفر او از اول به صورت دانه آمده و مجال نیافته بود که دنیاهاى دیگری را بشناسد. شرمسار از اینکه برای بافتن دروغى به این آشکاری مشتش باز شده است، دوسه بار سرفه کرده بود تا شازده کوپولو را متوجه تقصیرش کند:

- پس تپیر چه شد؟

- داشتم می رفتم تپیر بیاورم ولی شما مرا به حرف گرفتید!
آن وقت گل برای آنکه باز هم او را ملامت کرده باشد، بر شدت سرفه خود افزوده بود. بدین ترتیب شازده کوپولو با وجود صفایی که در عشق خود داشت، زود به گلش بدگمان شده بود. طفلک حرفهای سرسری او را جدی گرفته و پاک بیچاره شده بود.

یک روز که با من درد دل می کرد گفت: «من نمی بایست به حرفهای او گوش بدهم. هرگز نباید به حرف گلها گوش داد. فقط باید نگاهش کرد و بوییدشان. گل من سیاره مرا معطر می کرد، اما من نمی دانستم چگونه از او لذت ببرم. آن داستان بپر تیز چنگال که آنقدر آزرده فاطرم کرده بود، می بایست مرا به رقت آورده باشد...»

بار دیگر با من درد دل کرد که:

- من آن وقتها هیچ نمی توانستم بفهمم... می بایست در باره او از روی کردارش قضاوت کنم نه از روی گفتارش. او دماغ مرا معطر می کرد و به دلم روشنی می بفشید. من هرگز نمی بایست از او بگریزم! می بایست از وراى هیله گری های ناشی از ضعف او پی به مهر و عاطفه اش ببرم. وه، که چه ضد و نقیضند این گلها! ولی من بسیار فام تر از آن بودم که بدانم چگونه باید دوستش بدارم.



به گمانم شازده کوپولو برای فرارش، از مهاجرت پرنده‌گان کوهی استفاده کرد.



صبح روز حرکت، سیاره‌اش را فوب مرتب کرد. آتش‌فشانهای روشنش را به دقت پاک کرد. دو آتش‌فشان روشن داشت که استفاده از آنها برای گرم کردن صبحانه‌اش بسیار راحت بود. یک آتش‌فشان خاموش هم داشت. ولی به قول خودش: «کسی چه می‌داند؟» به همین جهت آتش‌فشان خاموشش را هم پاک کرد. آتش‌فشانها اگر فوب پاک شوند، ملایم و مرتب و بدون فوران می‌سوزند. فورانهای آتش‌فشان‌ها مثل گرگرفتن آتش بفاری است. البته ما، در زمین فود، بسیار کوچکتر از آنیم که بتوانیم آتش‌فشانها مان را پاک کنیم، و به همین دلیل برای ما زیاد دردسر درست می‌کنند.





آتش فشانهای روشن خود را به دقت پاک کرد.

شازده کوپولو با اندک تاثر آفرین بائوبابه‌ای نورسته را نیز از ریشه کند. گمان می‌کرد که دیگر هیچگاه نباید برگردد. ولی تمام این کارهای فانگی در آن روز صبح به نظرش بی‌اندازه شیرین آمد. و چون برای آفرین بارگش را آب داد و آماده شد که او را در زیر حباب بلورینش بگذارد، احساس کرد که می‌فواهد گریه کند.

به گلش گفت: خدا حافظ!

ولی گل به او جواب نداد.

باز گفت: خدا حافظ!

گل سرفه کرد ولی این سرفه از زکام نبود. آفر گفت:

- من احمق بودم. من از تو عذر می‌فواهم. سعی کن فوشبفت باشی.

و او از اینکه بر زبان گل طعنه و شماتت نرفت متعجب شد. در همانجا حباب به دست،

مات و مبهوت مانده بود. معنی این مهربانی ملایم را نمی‌فومید.



گل به او گفت: آری، من تو را دوست می‌دارم و تقصیر من است که تو از آن بی‌فبهر مانده‌ای. این هیچ اهمیت ندارد. اما تو هم مثل من احمق بودی. سعی کن فوشبفت باشی... این باب بلورین را بینداز دور. من دیگر آن را نمی‌فواهم.

- ولی آفر باد...

- نه، آنطورها هم زکام نیستیم... هوای فنک شبانه به مزاج من سازگار است. آفر من گلم.

- جانوارن بطور...؟

- من اگر بفواهم با پروانه آشنا شوم، ناچار باید وجود دوسه گرم درخت را تحمل کنم. گویا پروانه فیلی زیباست. اگر پروانه هم نباشد، پس که به دیرن من فواهد آمد؟ تو که از من دور فواهی بود. از جانواران گنده هم نمی‌ترسم. آفر من هم پنگال دارم.

و ساده‌دلانه پهار فار خود را نشان می‌داد. سپس به گفته افزود:

- اینقدر مس‌مس نکن. این ناراحت کننده است. حال که تصمیم به رفتن گرفته‌ای برو!

چون نمی‌فواست شازده کوپولو گریه‌اش را ببیند. وای که چه گل خودپسندی بود...!

او خود را در منطقه ستارگان ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ دید. این بود که برای یافتن کاری و کسب دانشی سرکشی به همه آنها را آغاز کرد.

در ستاره اول پادشاهی منزل داشت. پادشاه در جامه‌های ارغوانی و قاقم بر تفتی بسیار ساده و در عین حال با شکوه نشسته بود.

پادشاه وقتی شازده کوپولو را دید داد زد:

- آهان... این هم رعیت!

و شازده کوپولو در دل گفت:

- از کجا مرا می‌شناسد؟ او که هیچوقت مرا ندیده است.



و نمی‌دانست که مفهوم دنیا برای پادشاهان فیلی ساده است: همه مردم رعیت هستند.



پادشاه مغرور از اینکه برای کسی پادشاه است به او گفت:
- نزدیکتر بیا تا تو را بهتر ببینم.
شازده کوپولو با نگاه به جستجوی جایی برآمد تا بنشیند ولی قبای قاقم پادشاه همه جای
سیاره را فراگرفته بود. ناچار بر سر پا ماند، و چون فسته بود فمیازه‌ای کشید.
پادشاه به او گفت:
- فمیازه کشیدن در حضور پادشاه بر خلاف ادب است. من تو را از این کار منع می‌کنم.
شازده کوپولو فبلت زده جواب داد:
- من نمی‌توانم جلو فمیازه‌ام را بگیرم. من راه درازی طی کرده‌ام و هیچ نفوایده‌ام...
پادشاه گفت:
- پس به تو فرمان می‌دهم که فمیازه بکشی. سالها است که ندیده‌ام کسی فمیازه بکشد.
فمیازه برای من تازگی دارد. زود باش باز فمیازه بکش. فرمان است!



شازده کوپولو که رنگش سرخ می شد گفت:
- وا! زهره ام آب شد! دیگر خمیازه ام نمی آید...
پادشاه گفت:

- ها، ها! پس من به تو فرمان می دهم که گاه خمیازه بکشی و گاه...
تند و نامفهوم حرف می زد و پیدا بود که عصبانی است.
چون پادشاه اساساً مقید بود به اینکه فرمانش اجرا شود. او نافرمانی را بر کسی
نمی بخشود. سلطان مستبدی بود ولی چون بسیار خوب بود فرمانهای عاقلانه می داد. مثلاً
می گفت:

- اگر من به یکی از سرداران فرمان بدهم که پرنده دریایی شود و او اطاعت نکند، گناه
از او نیست بلکه از من است.
شازده کوپولو با شرم و ادب پرسید:
- اجازه هست بنشینم؟

پادشاه با جلال و جبروت، پینی از قبای قاقم خود را جمع کرد و فرمود:
- من به تو فرمان می دهم که بنشینی!
ولی شازده کوپولو تعجب می کرد. سیاره بسیار کوچک بود. پس پادشاه بر چه چیز سلطنت
می کرد.
به او گفت:

- اعلی حضرت!... عذر می خواهم از اینکه از شما سوال می کنم...
پادشاه به شتاب گفت:

- من به تو فرمان می دهم که از من سوال کنی!
- اعلی حضرت!... شما بر چه چیز سلطنت می کنید؟

پادشاه به سادگی تمام جواب داد:
- بر همه چیز.



- بر همه چیز؟

پادشاه با یک حرکت شاهانه سیارهٔ خود و سیارات دیگر و ستارگان را نشان داد.

شازده کوپولو گفت:

- یعنی بر همه اینها؟

پادشاه جواب داد:

- بلی، بر همه اینها.

چون او نه تنها سلطان مطلق، بلکه سلطان سلاطین بود.

- و ستارگان همه از شما فرمان می‌برند؟

پادشاه گفت:

- البته! همه بیدرتک اطاعت می‌کنند. من بی‌انضباطی را بر کسی نمی‌بفشایم.

پنین اختداری شازده کوپولو را به شگفتی واداشت. اگر خود او صاحب پنین قدرتی

می‌بود، نه تنها پهل وپهار بار، بلکه هفتادودو و شاید صد و حتی دویست بار در روز

غروب فورشید را تماشا می‌کرد، بی‌آنکه هرگز مبهور باشد صندلیش را جابه‌جا کند. و چون

به یاد سیارهٔ کوچک و متروک خود دلش اندک پر شده بود، جراتی به خرج داد تا از پادشاه

تقاضایی بکند:

- دلم می‌خواست که یک بار غروب فورشید را تماشا کنم. لطفاً بفرمایید فورشید غروب

کند...

- اگر من به یکی از سرداران خود فرمان بدهم که مثل پروانه از گلی به گلی پرواز کند

یا یک داستان غم‌انگیز بنویسد، یا پرنده دریایی شود و آن سردار فرمان مرا اجرا نکند، از

ما دو تن کدامیک مقصیریم؟

شازده کوپولو مردانه گفت:

- البته شما.



پادشاه باز گفت:

- درست! باید از هر کس پیزی فواست که از عهده آن برآید. قدرت قبل از هر پیز باید متکی به عقل باشد. اگر تو به ملت خود فرمان بدهی که همه خود را به دریا بیندازند انقلاب فوهند کرد. من حق دارم که از همه اطاعت بفوهم، چون فرمانهای من عاقلانه است.

شازده کوپولو که هیپووقت سوالی را که یک بار کرده بود، از یاد نمی برد باز گفت:

- پس غروب فورشید من چه شد؟

- تو هم به غروب فورشید خود می رسی. من فوهم فواست که فورشید غروب کند، ولی بنا به سیاست کشورداری منتظر فوهم ماند تا وضع مساعد شود.

شازده کوپولو پرسید:

- وضع کی مساعد فوهد شد؟

پادشاه که اول به تقویم قطوری مرابعه کرد، گفت:

- ها، ها... امشب... در... در حدود ساعت هفت و پهل دقیقه! آن وقت فواهی دید که فرمان من پگونه اجرا می شود.

شازده کوپولو فمیازه کشید. متاسف بود که غروب فورشیدش را ندید. از این گذشته قدری هم کسل شده بود. این بود که به پادشاه گفت:

- من دیگر کاری در اینجا ندارم. می فوهم بروم!

پادشاه که از یافتن یک رعیت آن همه مغرور شده بود، در جواب گفت:

- نرو، نرو! من تو را وزیر فوهم کرد.

- وزیر چه؟

- وزیر... وزیر... دادگستری!

- ولی در اینجا کسی نیست که مهاکمه شود!

پادشاه گفت:



- از کجا معلوم؟ من که هنوز به دور کشور خود نگشته‌ام. من فیلی پیر شده‌ام. جای نگاهداری کالسکه ندارم و پیاده‌روی هم مرا فسته می‌کند.
شازده کوپولو که فهم شده بود تا باز نظری به آن سوی سیاره بیندازد گفت:
- او! من فوب نگاه کردم، آن طرف هم کسی پیدا نمی‌شود...
پادشاه در جواب گفت:

- پس تو خودت را مهاکمه خواهی کرد. این دشوارترین کار است. مهاکمه خود از مهاکمه دیگران مشکل‌تر است. تو اگر توانستی درباره خودت درست قضاوت کنی، قاضی واقعی هستی.
شازده کوپولو گفت:

- من هر کجا باشم می‌توانم درباره خود قضاوت کنم. دیگر چه نیاز به اینکه در اینجا ساکن شوم.
پادشاه گفت:

- ها... ها... ها...! من گمان می‌کنم که در گوشه‌ای از سیاره من موش پیری هست. من شبها صدایش را می‌شنوم. تو می‌توانی آن موش پیر را مهاکمه کنی. هر چند وقت یک‌بار ماکوم به اعدامش کن. به این ترتیب زندگی او بستگی به عدالت تو فواهد داشت. ولی تو باید هر بار او را بیفشی تا از دستش ندهی. یکی که بیشتر نیست.
شازده کوپولو جواب داد:

- من دوست ندارم کسی را به اعدام ماکوم کنم. دیگر مثل اینکه باید بروم.
پادشاه گفت: نه، نه!

ولی شازده کوپولو که ساز سفر دیده بود، دیگر نفواست مزاحم سلطان پیر شود و گفت:
- اگر اعلی‌حضرت بفواهند که فرمانشان بی‌چون و چرا اجرا شود، بهتر آنکه فرمان عاقلانه‌ای صادر کنند. مثلاً به من بفرمایند که یک دقیقه نشده از اینجا بروم. فکر می‌کنم که وضع هم مساعد باشد...



چون پادشاه جوابی نداد، شازده کوپولو ابتدا دودل ماند، سپس آهی کشید و براه افتاد.
آن وقت پادشاه دستپاچه شد و داد زد:
- من تو را سفیر خود می‌کنم!
و لحنی بسیار مقتدرانه داشت.
شازده کوپولو در راه با خود گفت: «این آدم بزرگها چه عجیبند!»

در سیارهٔ دوم خودپسندی منزل داشت.
خودپسند همینکه شازده کوپولو را دید، از دور فریاد برآورد:
- به! به! این هم ستایشگری که به دیدن من می‌آید!



چون برای خودپسندان، مردم دیگر همه ستایشگرند.
شازده کوپولو گفت:

- سلام آقا، شما چه کلاه عجیبی دارید!
خودپسند در جواب گفت:

- این کلاه برای سلام دادن است، سلام دادن به کسانی که برای من دست می‌زنند.
بربفتانه هیپووقت کسی از اینجا عبور نمی‌کند.
شازده کوپولو که نفهمید، گفت:
- بله؟

خودپسند به او توصیه کرد که:

- دست بزن!

شازده کوپولو دست زد. خودپسند با فروتنی کلاه از سر برداشت و سلام داد.
شازده کوپولو در دل با خود گفت:

- این دیدار از دیدار پادشاه جالب‌تر است.

و دوباره شروع به دست‌زدن کرد. خودپسند نیز با بلندکردن کلاه خود سلام دادن را از سر گرفت.

پس از پنج دقیقه تمرین، شازده کوپولو از یکنواختی بازی خسته شد و پرسید:

- چه باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟

ولی خودپسند حرف او را نشنید. خودپسندان بجز وصف خود هرگز چیزی نمی‌شنوند.

آفر، از شازده کوپولو پرسید:

- راستی، من به نظر تو خیلی تعریف دارم؟

شازده کوپولو پرسید:

- تعریف یعنی چه؟



خودپسند گفت:

- تعریف یعنی تو پذیری که من زیباترین، خوش‌پوش‌ترین، پولدارترین و باهوش‌ترین ساکن این سیاره هستم.

- ولی تو که در این سیاره تنها هستی!

- باشد، به هر حال تو دلفوشم کن و از من تعریف کن!

شازده کوپولو کمی شانه بالا انداخت و گفت:

- من از تو تعریف می‌کنم، ولی این به چه درد تو می‌خورد؟

و شازده کوپولو از آنها رفت.

در بین راه با خود گفت: «راستی که این آدم‌بزرگها فیلی عجیبند!»

در سیاره بعدی می‌فواره‌ای مسکن داشت. این دیدار بسیار کوتاه بود، ولی شازده کوپولو را در اندوهی بزرگ فرو برد.



او که می‌فواره را ساکت و خاموش در پشت تعداد زیادی بطری خالی و تعداد زیادی بطری پر دید، پرسید:



- تو اینجا چه می‌کنی؟
میفواره گرفته و غمگین جواب داد:

- می‌نوشم.

شازده کوپولو از او پرسید:

- چرا می‌نوشی؟

میفواره جواب داد:

- برای فراموش کردن.

شازده کوپولو که دلش به حال او سوخته بود، پرسید:

- چه چیز را فراموش کنی؟

میفواره که از فبلت سر به زیر انداخته بود، اقرار کرد:

- فراموش کنم که شرمنده‌ام.

شازده کوپولو که دلش می‌خواست کمکش کند، پرسید:

- شرمنده از چه؟

میفواره که به یکباره مهر سکوت بر لب زد، گفت:

- شرمنده از میفوارگی!

و شازده کوپولو مات و متعیر از آنها رفت.

در بین راه با خود می‌گفت: راستی راستی که این آدم بزرگها فیلی فیلی عجبیندا!

سیارهٔ چهارم از آن مرد کارفرما بود. این مرد آنقدر مشغول بود که حتی با ورود شازده کوپولو سربلند نکرد.





شازده کوپولو به او گفت:

- سلام آقا، سیگار تان خاموش شده است.

- سه و دو پنج، پنج و هفت دوازده. دوازده و سه پانزده... سلام... پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت... وقت ندارم سیگارم را دوباره روشن کنم... بیست و شش و پنج سی و یک... آخ... پس این می شود پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک.

- پانصد میلیون چه؟

- وا! تو هنوز اینجایی؟ پانصد و یک میلیون چیز... چه می دانم... آنقدر کار دارم که نگو! من یک آدم بدی هستم و وقت خود را به یاوه بافی نمی گذرانم. دو و پنج هفت... شازده کوپولو که به عمر خود هرگز از سوالی که می کرد دست بردار نبود، باز پرسید:

- آفر پانصد و یک میلیون چه؟

کارفرما سربلند کرد و گفت:



- در پنجاه و چهار سالی که ساکن این سیاره هستم، فقط سه بار مزاحم من شده اند. بار اول در بیست و دو سال پیش یک سوسک طلایی ناراحتم کرد که خدا می داند از کجا افتاده بود. حیوان صدای وحشتناکی از خود در می آورد و من در یک عمل جمع چهار تا اشتباه کردم. بار دوم در یازده سال پیش به بیماری روماتیسم دچار شدم. من ورزش نمی کنم و وقت گردش هم ندارم. من چری هستم. بار سوم هم... که حالا است! بلی، داشتم می گفتم پانصد و یک میلیون و ...

- میلیون چه آفر؟

کارفرما که فوهمید امیدی نیست به اینکه راحتش بگذارند گفت:

- میلیونها از این چیزهای کوچک که گاه گاه در آسمان دیده می شوند.

- مگس؟

- نه بابا، از این چیزهای ریز که می درفشند.

- زنبور عسل؟

- نه فنگ خدا، از این چیزهای طلایی که آدمهای بیکاره را فیالاتی می کنند. ولی من چری

هستم. من وقت فیالبافی ندارم!

- آها! ستاره ها را می گویی؟

- بله درست است، ستاره.

- خوب، تو با پانصد میلیون ستاره چه می فواهی بکنی؟

- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک. بله، من چری هستم.

من حسابم درست است.

- آفر تو با این ستاره ها چه می کنی؟

- چه می کنم؟

- خوب، بله.

- هیچ، من مالک آنها هستم.



- تو مالک ستاره‌ها هستی؟
- بله.
- ولی من پیش از این پادشاهی را دیدم که...
- پادشاهان مالک چیزی نیستند. آنها «سلطنت» می‌کنند. موضوع فرق دارد.
- خوب، مالک ستاره‌ها بودن برای تو چه فایده‌ای دارد؟
- فایده‌اش این است که ثروتمند هستم.
- ثروتمند بودن چه فایده‌ای برای تو دارد؟
- فایده‌اش این است که اگر کسی ستارگان دیگری پیدا کند، من آنها را می‌فرم.
- شازده کوپولو در دل گفت که این مرد هم تا اندازه‌ای مثل میفواره استدلال می‌کند.
- با این حال باز سوالهایی کرد:
- چگونه می‌توان مالک ستاره‌ها شد؟
- کارفرما با اوقات تلفی گفت:
- مگر این ستاره‌ها مال که هستند؟
- من چه می‌دانم، مال کسی نیستند.
- پس مال من هستند، چون اول بار من به این فکر افتاده‌ام.
- همین کافی است؟
- البته! وقتی تو الماسی پیدا می‌کنی که مال کسی نیست، مال تو است دیگر! وقتی بجزیره‌ای کشف می‌کنی که مال کسی نیست، مال تو است. وقتی تو زودتر از همه فکری پیدا می‌کنی، آن را به نام خود به ثبت می‌رسانی، و آن وقت آن فکر از آن تو خواهد بود. من هم مالک ستاره‌ها هستم، چون هیچکس پیش از من به فکر تملک آنها نیافتاده است.
- شازده کوپولو گفت:
- این درست، ولی آفر تو با آنها چه می‌کنی؟



کار فرما گفت:

- من از آنها مواظبت می‌کنم. می‌شمارم و باز می‌شمارمشان. این کار مشکل است، ولی من مرد جدی‌ای هستم!

شازده کوپولو که هنوز قانع نشده بود گفت:

- من اگر شال‌گردنی داشته باشم، می‌توانم آن را به دور گردنم بپیچم و با خودم ببرم. اگر گلی داشته باشم، می‌توانم گلم را بپینم و با خودم ببرم. ولی تو که نمی‌توانی ستاره‌ها را بپینی.

- نه، ولی می‌توانم آنها را در بانک بگذارم.

- یعنی چه؟

- یعنی من تعداد ستاره‌های خود را روی یک ورقه کاغذ می‌نویسم و بعد، آن ورقه را در کشویی می‌گذارم و در آن را قفل می‌کنم.

- همین؟

- بلی که همین.

شازده کوپولو فکر کرد که این کار بامزه‌ای است و شاعرانه هم هست، ولی فیلی جدی نیست.

تعبیری که شازده کوپولو از چیزهای جدی می‌کرد، با تعبیر آدم‌بزرگها فیلی فرق داشت. باز گفت:

- من گلی دارم که هر روز صبح آبش می‌دهم. سه آتشفشان هم دارم که هر هفته پاکشان می‌کنم. حتی آتشفشان فاموشم را هم پاک می‌کنم. آدم چه می‌داند. این کار من هم برای آتشفشانهای فاموش من و هم برای گلم فایده دارد که من صاحب آنها باشم. اما تو که برای ستاره‌ها فایده‌ای نداری...

کار فرما دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی جوابی نداشت و شازده کوپولو از آنها رفت. در بین راه با خود می‌گفت: «به راستی که این آدم‌بزرگها فیلی فیلی عجیبند!»



ستاره پنجم بسیار عجیب بود. ستاره‌ای بود از همه کوچکتر. در آنجا فقط برای یک فانوس و یک فانوس افروز با بود.



شازده کوپولو نمی‌توانست سر در بیاورد که در نقطه‌ای از آسمان، در سیاره‌ای که نه خانه‌ای در آن بود و نه ساکنی، فانوس و فانوس افروز به چه کار می‌آمد. مع‌هذا، در دل گفت:

- شاید این مرد احمق باشد، ولی هر چه هست از پادشاه و خودپسند و کارفرما و میفواره احمق‌تر نیست. کار او لااقل معنایی دارد. وقتی فانوسش را روشن می‌کند مثل این است که ستاره‌ای دیگر یا گلی به وجود می‌آورد. و وقتی فانوسش را خاموش می‌کند مثل این است که آن گل یا آن ستاره را خواب می‌کند. همین خود سرگرمی زیبایی است، و به راستی که مفید هم هست، چون زیبا است.

شازده کوپولو همین‌که وارد آن سیاره شد به احترام فانوس افروز سلام کرد:

- روز به فیر، آقا، چرا فانوست را خاموش کردی؟

فانوس افروز در جواب گفت: دستور است آقا، روز به فیر.

- دستور چیست؟



- دستور این است که فانوسم را خاموش کنم. شب به فیر.
و باز فانوس را روشن کرد.

- پس چرا باز روشن کردی؟

فانوس افروز جواب داد: دستور است.

شازده کوچولو گفت: من نمی فهمم.

فانوس افروز گفت: فهمیدن ندارد. دستور دستور است. روز به فیر!

و باز فانوسش را خاموش کرد.

سپس عرق پیشانی خود را با دستمالی که فالهای چهارگوش قرمز داشت، خشک کرد:

- من اینجا شغل بسیار بدی دارم. این کار سابقا معقول بود چون صبحها فانوس را

خاموش می کردم و شبها روشن. در باقی مدت روز مجال استراحت داشتم و در باقی

مدت شب مجال خوابیدن...

- و از آن وقت به بعد دستور عوض شده است؟

فانوس افروز گفت: دستور عوض نشده و غصه من هم از همین است. سیاره

سال به سال بر سرعت گردش خود افزوده و دستور هم تغییر نکرده است.

شازده کوچولو گفت: پس چه؟

- هیچ. حالا که سیاره در هر دقیقه یک بار به دور خود می گردد، من دیگر یک ثانیه هم

وقت استراحت ندارم. هر دقیقه یک بار فانوس را روشن و خاموش می کنم!

من شغل بسیار بدی دارم

- فیلی عجیب است! یعنی در سیاره تو روز یک دقیقه طول می کشد؟

فانوس افروز گفت:

- هیچ عجیب نیست. حالا یک ماه است که ما داریم با هم صحبت می کنیم.



- یک ماه؟

- بلی، سی دقیقه، یعنی سی روز! شب به فیر.

و دوباره فانوسش را روشن کرد.

شازده کوپولو به فانوس افروز نگاه کرد و از او که تا به این اندازه به دستور وفادار بود، فوشش آمد. به یاد غروبهایی افتاد که خودش سابقا با حرکت دادن صندلش تماشا می کرد. فواست تا کمکی به دوستش بکند:

- گوش کن... من راهی بلدم که تو هر وقت بفواهی می توانی استراحت کنی...
فانوس افروز گفت: البته که می فواهم.

پون آدم می تواند در آن واحد هم وفادار باشد و هم تنبل.

شازده کوپولو ادامه داد:

- ستاره تو آنقدر کوچک است که تو با سه قدم بلند می توانی دور آن را بگردی. پس کافی است قدری آهسته راه بروی تا همیشه در آفتاب بمانی. هر وقت می فواهی استراحت کنی، راه برو... آن وقت تا دلت بفواهد روز دراز فواهد شد.
فانوس افروز گفت: این دردی از من دوا نمی کند. آنچه من در زندگی دوست دارم، فوایدن است.

شازده کوپولو گفت: هیف! این هم که نشد.

فانوس افروز گفت: بلی که نشد. روز به فیر.

و فانوس خود را خاموش کرد.

وقتی شازده کوپولو به سفر خود ادامه می داد، در دل گفت که شاید این مرد مورد تفقیر و تمسخر آنها ی دیگر یعنی پادشاه و خودپسند و می فواره و کار فرما قرار بگیرد، با این حال، او تنها کسی است که به نظر من مضحک نمی آید. شاید علتش این است که او به چیزی غیر از خود مشغول است.

و آهی از حسرت کشید و باز با خود گفت:



- این مرد تنها کسی است که من می توانستم به دوستی خود برگزینم، ولی حیف که ستاره اش به راستی بسیار کوچک است و دو نفر در آن جا نمی گیرند. پیزی که شازده کوپولو هرات نداشت پیش خود اقرار کند، این بود که هسرت این سیاره خرفنده را می خورد، بخصوص از آن جهت که در بیست و چهار ساعت، هزار و چهار صد و چهل غروب خورشید داشت.

سیاره ششم ستاره ای بود ده برابر خراخ تر. در آنجا خانه آقای پیری بود که کتابهای بزرگ می نوشت.



او وقتی شازده کوپولو را دید به صدای بلند گفت:
- به به! این هم یک کاشف!
شازده کوپولو روی میز نشست و قدری نفس زد. چون فیلی راه رفته بود.
آقای پیر به او گفت: از کجا می آیی؟
شازده کوپولو گفت: این کتاب بزرگ چیست و شما اینجا چه می کنید؟
آقای پیر گفت: من جغرافی دانم.
- جغرافی دان چیست؟



- جغرافی‌دان دانشمندی است که می‌داند دریاها و رودها و شهرها و کوهها و بیابانها در کجا واقع شده‌اند.

شازده کوپولو گفت: این بسیار جالب است! این شد کار حسابی!

و نظری به اطراف خود در سیارهٔ جغرافی‌دان انداخت. تا کنون سیاره‌ای به این عظمت ندیده بود.

- سیارهٔ شما بسیار زیبا است. آیا اقیانوس هم در آن هست؟

جغرافی‌دان گفت: من از کجا بدانم؟

شازده کوپولو که از این جواب جا خورده بود پرسید:

- کوه چطور؟

جغرافی‌دان گفت: از آن هم بیفبرم.

- شهر و رودخانه و بیابان چطور؟

جغرافی‌دان گفت: از آنها هم نمی‌توانم فبر داشته باشم.

- ولی شما که جغرافی‌دان هستید!

جغرافی‌دان گفت: درست، ولی من که کاشف نیستم. من اصلاً کاشف ندارم. بستن و

شمردن شهرها و رودخانه‌ها و کوهها و دریاها و اقیانوس‌ها و بیابانها کار جغرافی‌دان

نیست. مقام جغرافی‌دان بالاتر از آن است که برود و بگردد. او از دختد کار خود بیرون

نمی‌رود، بلکه کاشفان را در آنها می‌پذیرد. از ایشان چیز می‌پرسد و فاطراتشان را

یادداشت می‌کند. و اگر فاطرات یکی از ایشان به نظرش جالب آمد، تحقیقی در باره

فصوصیات افلاقی کاشف می‌کند.

- این کار برای چیست؟

- چون اگر کاشفی دروغ بگوید، اشتباهات اسف‌انگیزی در کتابهای جغرافیا پیدا خواهد شد.

همچنین اگر کاشفی زیاد مشروب بخورد.



- شازده کوپولو پرسید: این دیگر چرا؟
- برای آنکه مستهایکی را دو می‌بینند. آن وقت بفرافی‌دان در بایی که یک کوه بیشتر نیست، دو تا می‌نویسد.
- شازده کوپولو گفت: من کسی را می‌شناسم که کاشف بدی می‌شد.
- ممکن است... به هر حال وقتی خصوصیات افلاقی کاشف فوب بود، تحقیقی هم رابع به کشف او می‌کنند.
- یعنی می‌روند و به پشم می‌بینند؟
- نه، رفتن و دیدن مشکل است. از کاشف می‌فوانند که مدارکی هم ارائه کند. مثلاً اگر موضوع کشف کوه بزرگی باشد، از او می‌فوانند که سنگهای بزرگی از آن کوه بیاورد.
- بفرافی‌دان ناگهان به خود آمد:
- فوب، تو هم که از راه دوری می‌آیی! پس تو هم کاشفی! تو باید سیارات را برای من تشریح کنی.
- و بفرافی‌دان دختد یادداشت خود را باز کرد و مدادش را تراشید. فاطرات کاشفان را اول با مدار می‌نویسند و تا وقتی که کاشف دلیل نیاورده است، با جوهر پاک‌نویس نمی‌کنند.
- بفرافی‌دان گفت: فوب، شروع کن!
- شازده کوپولو گفت:
- اوه! سیارهٔ من زیاد جالب نیست. فیلی کوچک است. من سه تا آتشفشان دارم. دو آتشفشان روشن و یک آتشفشان خاموش. ولی آدم چه می‌داند...
- بفرافی‌دان گفت: بلی، آدم چه می‌داند.
- من یک گل هم دارم.
- بفرافی‌دان گفت: ما گلها را یادداشت نمی‌کنیم.
- چرا؟ گل که زیباترین چیز است!



- چون گل خانی است.

- «خانی» یعنی چه؟

بغرافی‌دان گفت: کتابهای بغرافیا از تمام کتابهای دیگر ارزنده‌ترند و هرگز از اعتبار نمی‌افتند. بسیار به ندرت ممکن است کوه جای خود را تغییر دهد و بعید است که آب اقیانوس قالی شود. ما پیزهای باودانی را یادداشت می‌کنیم.

شازده کوپولو در حرف او دوید:

- ولی آتشفشانهای فاموش ممکن است دوباره روشن شوند. نگفتید «خانی» یعنی چه؟
بغرافی‌دان گفت:

- آتشفشان چه روشن باشد و چه فاموش، از نظر ما فرق نمی‌کند. برای ما اصل همان کوه است چون تغییر نمی‌کند.

شازده کوپولو که به عمر خود هرگز از سوالی که می‌کرد دست بردار نبود، باز پرسید:

- «خانی» یعنی چه؟

بغرافی‌دان گفت: خانی یعنی «پیزی که زود از بین برود».

- پس گل من هم زود از بین می‌رود؟

- البته.

شازده کوپولو با خود گفت: هیف که گل من خانی است و برای دفاع خود از گزند دنیا چهار خار بیشتر ندارد. و مرا ببین که او را تنها در خانه گذاشته‌ام!

این نفستین ابراز تاسف او بود. اما باز قوت قلبی یافت و پرسید:

- به نظر شما من به دیدن کجا بروم؟

بغرافی‌دان به او جواب داد:

- برو به دیدن سیاره زمین که شهرت به سزایی دارد...

و شازده کوپولو همچنان که به فکر گل خود بود، از آنجا رفت.



بنابراین سیاره هفتم زمین شد.

زمین سیاره گمنامی نیست. در آنجا صدویازده پادشاه (البته پادشاهان سیاه پوست خراموش نشوند) و هفت هزار جغرافی‌دان و نهمده هزار کارفرما و هفت میلیون ونیم مست و سیصدویازده میلیون خودپسند، یعنی جمعا نزدیک به دو میلیارد «آدم‌بزرگ» وجود دارد.

برای آنکه مقیاسی از اندازه‌های زمین به شما بردهم، می‌گویم که پیش از اختراع برق می‌بایست در هر شش قاره لشکری بزرگ مرکب از چهارصد و شصت و دوهزار و پانصد و یازده فانوس افروز نگاه داشت.

تماشای این صحنه از کمی دورتر از تاثیر بسیار جالبی می‌کرد. حرکات این لشکر مانند حرکات رقصان «اپرا» منظم می‌بود. ابتدا نوبت به فانوس افروزان زلاندجید و استرالیا می‌رسید. سپس همینکه ایشان چراغهای خود را روشن می‌کردند، می‌رفتند بفرمانده آن وقت، فانوس افروزان چین و سیبری به نوبه خود به رقص در می‌آمدند. بعد، ایشان نیز در پشت صحنه ناپدید می‌شدند. آنگاه نوبت به فانوس افروزان روسیه و هند می‌رسید. سپس فانوس افروزان آفریقا و اروپا می‌آمدند. پس از آن، فانوس افروزان آمریکای جنوبی، و از آن پس فانوس افروزان آمریکای شمالی پیدا می‌شدند. و هرگز در ترتیب ورودشان به صحنه اشتباهی روی نمی‌داد. چه منظره باشکوهی می‌بود! تنها افروزنده یگانه فانوس قطب شمال و همکارش افروزنده یگانه فانوس قطب جنوب عمری به بیکاری و مهملی بسر می‌بردند؛ چون سالی دوبار کار داشتند.

وقتی بفوهند خود را ز رنگ جلوه بدهند، چه بسا که کمی دروغگو از آب درآیند. من در صحبتی که از فانوس افروزان برای شما کردم خیلی صادق نبودم. می‌ترسم در کسانی که سیاره ما را نمی‌شناسند، تصور نادرستی بوجود آورده باشم. آدمها روی زمین جای بسیار کمی را اشغال کرده‌اند. اگر دو میلیارد آدمیزادی که در زمین ساکنند، ایستاده و قدری



خشوده به هم بمانند - همپنانکه برای میتینگ - به آسانی می‌توانند در یک میدان عمومی به درازای بیست میل و به پهنای بیست میل جا بگیرند، یعنی می‌توان جامعه بشریت را در کوچکترین جزیره اقیانوس آرام توده کرد.

آدم‌بزرگها مسلماً حرف شما را باور نخواهند کرد. ایشان خیال می‌کنند جای زیادی اشغال کرده‌اند، و خود را به عظمت درختان باثوباب می‌بینند. پس شما به ایشان توصیه کنید که حساب کنند. ایشان ارقام را بسیار دوست دارند و از حساب کردن فوششان می‌آید. اما شما وقت خود را صرف این تکلیف شاق نکنید، چون بیفایده است. شما که به من اعتماد دارید.



باری، شازده کوچولو وقتی به زمین رسید از اینکه کسی را ندید متعجب شد. می ترسید نکند سیاره را عوضی گرفته باشد که ناگاه پنبیری به رنگ ماه در لای شنها تکان خورد.



شازده کوچولو بی هوا گفت: شب به فیر!

مار گفت: شب به فیر!

شازده کوچولو پرسید: من بر کدام سیاره افتاده‌ام؟

مار گفت: بر زمین، در خاک آفریقا.

- آه... پس کسی در زمین نیست؟

مار گفت: اینجا بیابان است و کسی در بیابان پیدا نمی‌شود، زمین بزرگ است.

شازده کوچولو بر سر سنگی نشست، سر به آسمان برداشت و گفت:



- من فکر می‌کنم نکند روشنی ستارگان برای این است که هر کس بتواند روزی ستاره خود را پیدا کند. تو به سیاره من نگاه کن، درست بالای سر ما است... ولی چقدر دور است...!

مار گفت: چقدر هم زیباست! تو اینجا آمده‌ای چه بکنی؟
شازده کوپولو گفت: با گلی حرفم شده است.
مار گفت: آه!

و هر دو قاموش ماندند.

آفر شازده کوپولو پرسید:

- پس آدمها کجا هستند؟ آدم در بیابان احساس تنهایی می‌کند...
مار گفت: با آدمها نیز آدم احساس تنهایی می‌کند.

تو چه حیوان مضطکی هستی! مثل انگشت باریکی.

شازده کوپولو مدت زیادی به مار خیره شد. آفر به او گفت:

- تو چه حیوان مضطکی هستی! مثل انگشت باریکی...

مار گفت: ولی من از انگشت پادشاه توانا ترم.

شازده کوپولو تبسمی کرد:

- تو خیلی توانا نیستی... تو که پنجه نداری... حتی به سفر هم نمی‌توانی بروی...
مار گفت:

من می‌توانم تو را از کشتی‌ها هم دورتر ببرم.

و مانند فلقال طلا به دور قوزک شازده کوپولو پیچید. باز گفت:

- من هر کس را لمس کنم، او را به فاکتی که از آن بیرون آمده است بازمی‌گردانم.
ولی تو پاکتی و از ستاره فرود آمده‌ای...



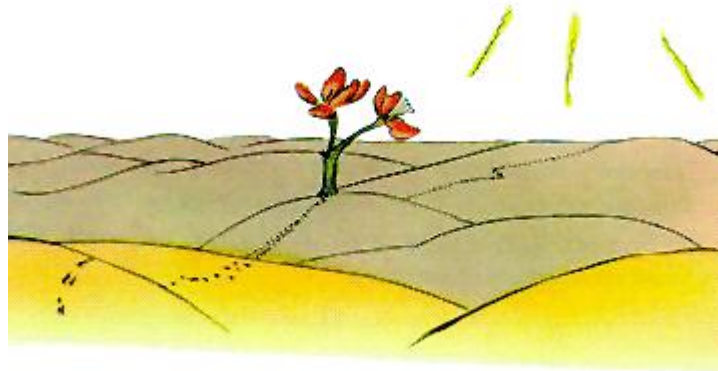
شازده کوپولو جواب نداد.

- دلم به حال تو که موجودی چنین ضعیف بر این زمین فارایی هستی، می‌سوزد. اگر روزی دلت فیلی برای سیاره‌ات تنگ شد، من می‌توانم به تو کمک کنم. من می‌توانم...

شازده کوپولو گفت: اوه! من بسیار فوب فومیدم. ولی تو چرا همیشه با رمز حرف می‌زنی؟

مار گفت: من همه رمزها را می‌گشایم.
و هر دو قاموش شدند.

شازده کوپولو از بیابان گذشت و جز به یک گل، به چیزی بر نفورد، گلی که سه گلبرگ داشت، گلی ناپیز...



شازده کوپولو گفت: سلام.

گل گفت: سلام.

شازده کوپولو با ادب پرسید: آدمها کجا هستند؟

گل که یک روز کاروانی را در حال عبور دیده بود گفت:



- آدمها؟ گمان می‌کنم شش هفت تایی باشند. من ایشان را سالها پیش دیدم. ولی هیچ معلوم نیست کجا می‌شود گیرشان آورد. باد ایشان را با خود می‌برد. آدمها ریشه ندارند و از این جهت بسیار ناراحتند.
شازده کوپولو گفت: فداافظ.
گل گفت: به امان فدا.

شازده کوپولو از کوه بلندی بالا رفت.



تنها کوههایی که او به عمر خود دیده بود، همان سه آتشفشانی بودند که تا زانوی او می‌رسیدند، و او از آتشفشان خاموشش به جای چهارپایه استفاده می‌کرد. با خود گفت: «لابد از کوه به این بلندی تمام سیاره و تمام آدمهای آن را فواهم دیدم...». ولی وقتی به بالای کوه رسید بجز سنگهای سوزنی نوک تیز چیزی ندید. بیهوا سلام کرد.

انعکاس صدا جواب داد: سلام... سلام... سلام

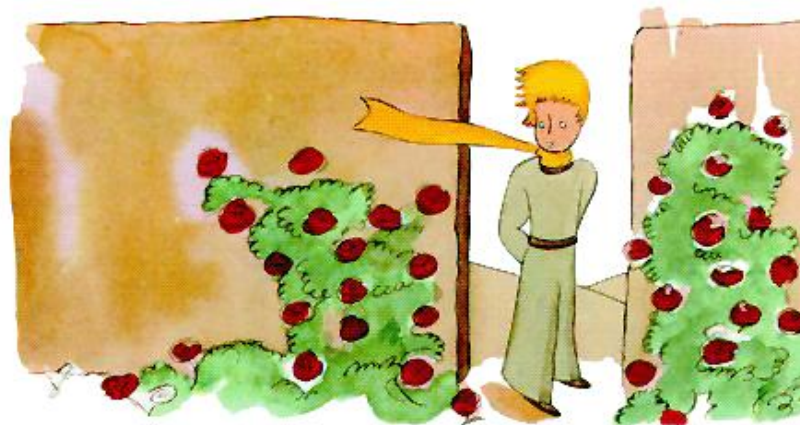
شازده کوپولو پرسید: شما که هستید؟

انعکاس جواب داد: شما که هستید... که هستید... که هستید...



شازده کوپولو گفت: با من دوست شوید! من تنها هستم.
 انعکاس جواب داد: تنها هستم... تنها هستم... تنها هستم...
 آن وقت شازده کوپولو با خود اندیشید که: «چه سیارهٔ عجیبی! یکپارچه خشکی و تیزی و شوری است! آدمها نیز نیروی تفیل ندارند و هر چه می‌شنوند، همان را تکرار می‌کنند... من در خانه خود گلی داشتم. اول بار همیشه او حرف می‌زد...»

لیکن از قضا شازده کوپولو بعد از مدت‌ها راه‌پیمایی از میان شنها و سنگها و برفها عاقبت راهی پیدا کرد، و راهها همه به آدمها می‌رسند.
 شازده کوپولو سلام کرد. آنها گلستانی پر از گل‌های سرخ شکفته بود.



گل‌های سرخ گفتند: سلام.
 شازده کوپولو به آنها نگاه کرد. همه به گل او شباهت داشتند. مات و متعیر از آنها پرسید:

- شما که هستید؟

گلها گفتند: ما گل سرفیم!

شازده کوپولو آهی کشید و خود را بسیار بدبخت احساس کرد. گلش به او گفته بود که در عالم بی‌همتا است. ولی اینک پنج‌هزار گل دیگر، همه شبیه به گل او در یک باغ بودند.



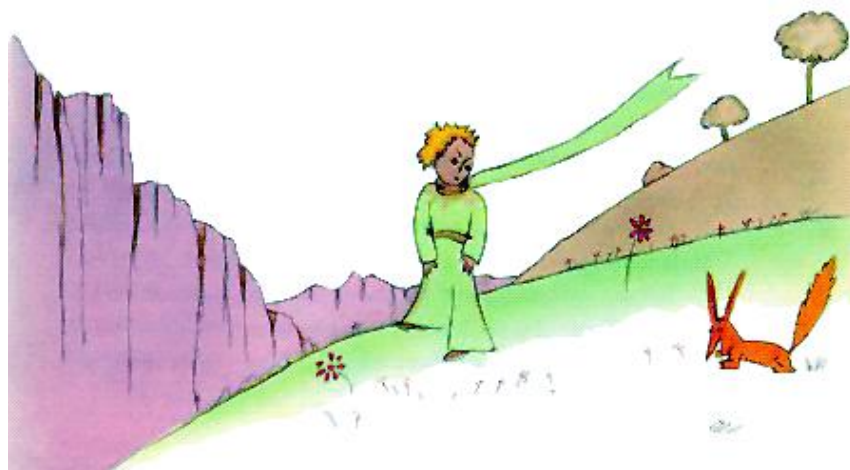
با خود گفت: «اگر گل من این گلها را می‌دید، بور می‌شد... سفت به سرخه می‌اختاد، و برای آنکه مسافره‌اش نکنند، خود را به مردن می‌زد. من هم می‌بور می‌شدم به پرستاری او تظاهر کنم، وگرنه برای تقیر من هم که بود، به راستی می‌مرد...»

بعد، باز با خود گفت: «من گمان می‌کردم که با گل بی‌همتای خود گنبدی دارم، و حال آنکه فقط یک گل سرخ معمولی داشتم. من با آن گل و آن سه آتشفشان که تا زانویم می‌رسند، و یکی از آنها شاید برای همیشه خاموش بماند، نمی‌توانم شاهزاده بزرگی به حساب بیایم...»



و همانطور که روی علفها دراز کشیده بود، به گریه افتاد.

در این هنگام بود که روباه پیدا شد.



روباه گفت: سلام!
 شازده کوپولو سر برگرداند و کسی را ندید، ولی مؤدبانه جواب سلام داد.
 صدا گفت: من اینجا هستم، زیر درخت سیب...
 شازده کوپولو پرسید: تو که هستی؟ چه فوشگلی...!
 روباه گفت: من روباه هستم.
 شازده کوپولو به او تکلیف کرد که بیا با من بازی کن. من آنقدر غصه به دل دارم که
 نگو...
 روباه گفت: من نمی توانم با تو بازی کنم. مرا اهلی نکرده اند.
 شازده کوپولو آهی کشید و گفت: بیفش!
 اما پس از کمی تأمل باز گفت:
 - «اهلی کردن» یعنی چه؟
 روباه گفت: تو اهل اینجا نیستی. پی چه می گردی؟
 شازده کوپولو گفت: من پی آدمها می گردم. «اهلی کردن» یعنی چه؟
 روباه گفت: آدمها تفنگ دارند و شکار می کنند. این کارشان آزارنده است. مرغ هم
 پرورش می دهند و تنها فایده شان همین است. تو پی مرغ می گردی؟



شازده کوپولو گفت: نه، من پی دوست می گردم. نگفتی «اهلی کردن» یعنی چه؟
 روباه گفت: «اهلی کردن» چیز بسیار خرابی شده ای است، یعنی «علاقه ایجاد کردن...»



- علاقه ایباد کردن؟

روباہ گفت: البته. تو برای من هنوز پسر بچه‌ای بیش نیستی. مثل صدها هزار پسر بچه دیگر، و من نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم هم‌تا نخواهی داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود...

شازده کوپولو گفت: کم کم دارم می‌فهمم... گلی هست... و من گمان می‌کنم که آن گل مرا اهلی کرده است...

روباہ گفت: ممکن است. در کره زمین همه جور چیز می‌شود دید... شازده کوپولو آهی کشید و گفت: آنکه من می‌گویم در زمین نیست. روباه به ظاهر بسیار کنجکاو شد و گفت:

- در سیاره دیگری است؟

- بله.

- در آن سیاره شکارچی هم هست؟

- نه.

- چه خوب...! مرغ چطور؟

- نه!

روباہ آهی کشید و گفت: هیف که هیچ چیز بی‌عیب نیست.

لیکن روباه به فکر قبلی خود بازگشت و گفت:

- زندگی من یکنواخت است. من مرغها را شکار می‌کنم و آدمها مرا. تمام مرغها به هم شبیه‌اند و تمام آدمها با هم یکسان. به همین جهت در اینجا اوقات به کسالت می‌گذرد. ولی تو اگر مرا اهلی کنی، زندگی من همچون فورشید روشن خواهد شد. من با صدای پای آشنا خواهم شد که با صدای پاهای دیگر فرق خواهد داشت. صدای پاهای دیگر مرا



به سوراخ فرو فواهد برد، ولی صدای پای تو همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون فواهد کشید. بعلاوه، فوب نگاه کن! آن گندم‌زارها را در آن پایین می‌بینی؟ من نان نمی‌خورم و گندم در نظرم چیز بیفایده‌ای است. گندم‌زارها مرا به یاد هیچ چیز نمی‌اندازند و این جای تاسف است! اما تو موهای طلایی داری. و پقدر فوب فواهد شد آن وقت که مرا اهلی کرده باشی! چون گندم که به رنگ طلاست مرا به یاد تو فواهد انداخت. آن وقت من صدای وزیدن باد را در گندم‌زار دوست فواهم داشت... روباه ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوپولو نگاه کرد.

آفر گفت:

- بی‌زحمت... مرا اهلی کن!

شازده کوپولو در جواب گفت: فیلی دلم می‌فواهد، ولی زیاد وقت ندارم. من باید دوستانی پیدا کنم و فیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت: هیچ چیزی را تا اهلی نکنند، نمی‌توان شناخت. آدمها دیگر وقت شناختن هیچ چیز را ندارند. آنها چیزهای ساخته و پرداخته از دکان می‌فرند. اما چون کاسبی نیست که دوست بفروشد، آدمها بی‌دوست و آشنا مانده‌اند. تو اگر دوست می‌فواهی مرا اهلی کن!

شازده کوپولو پرسید: برای این کار چه باید کرد؟

روباه در جواب گفت: باید صبور بود. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علفها می‌نشینی. من از گوشه چشم به تو نگاه فواهم کرد و تو هیچ حرف نفواهی زد. زبان سرپشمه سوء تفاهم است. ولی تو هر روز می‌توانی قدری جلوتر بنشینی.





فردا شازده کوپولو باز آمد.
روباه گفت:

- بهتر بود به وقت دیروز می آمدی. تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ساعت سه بیعده کم کم فوشال فوادم شد، و هر چه بیشتر وقت بگذرد، احساس فوشالی من بیشتر فوادم بود. سر ساعت چهار نگران و هیجان زده فوادم شد و آن وقت به ارزش فوشبفتی پی فوادم برد. ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی، دل مشتاق من نمی داند کی خود را برای استقبال تو بپاراید... آفر در هر چیز باید آیینی باشد.
شازده کوپولو پرسید: «آیین» چیست؟

روباه گفت: این هم چیزی است بسیار فراموش شده، چیزی است که باعث می شود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعتی دیگر فرق پیدا کند. مثلاً شکارچیان من برای خود آیینی دارند: روزهای پنجشنبه با دختران ده می رقصند. پس پنجشنبه روز نازنینی است. من در آن روز تا پای تاکستانها به گردش می روم. اگر شکارچی ها هر وقت دلشان می فواست می رقصیدند، روزها همه به هم شبیه می شدند و من دیگر تعطیل نمی داشتم.



بدین گونه شازده کوپولو روباه را اهلی کرد و همین که ساعت وداع نزدیک شد، روباه گفت:

- آه...! من فواهم گریست.

شازده کوپولو گفت: گناه از خود تو است. من که بدی به جان تو نمی فواستم. تو خودت می فواستی که من تو را اهلی کنم...

روباه گفت: درست است.

شازده کوپولو گفت: در این صورت باز گریه فواهی کرد؟

روباه گفت: البته.

شازده کوپولو گفت: ولی گریه هیچ سودی به حال تو فواهد داشت.

روباه گفت: به سبب رنگ گندم زار گریه به حال من سودمند فواهد بود.

و کمی بعد به گفته افزود: یک بار دیگر برو و گلهای سرخ را تماشا کن. آن وقت فواهی فومید که گل تو در دنیا یگانه است. بعد، برگرد و با من وداع کن، و من به رسم هدیه رازی برای تو فواش فواهم کرد.

شازده کوپولو رفت و باز به گلهای سرخ نگاه کرد. به آنها گفت:

- شما هیچ به گل من نمی مانید. شما هنوز چیزهای نشده اید. کسی شما را اهلی نکرده است و شما نیز کسی را اهلی نکرده اید. شما مثل روزهای اول روباه من هستید. او آن وقت روباهی بود مثل صدها هزار روباه دیگر. اما من او را با خود دوست کردم و او حالا در دنیا بی همتا است.

و گلهای سرخ سفت، رنجیدند.

شازده کوپولو باز گفت:



- شما زیبایی ولی درونتان خالی است. به فاطر شما نمی‌توان مرد. البته گل سرخ من در نظر یک رهگذر عادی به شما می‌ماند، ولی او به تنهایی از همه شما سر است. چون من فقط به او آب داده‌ام، فقط او را در زیر حباب بلورین گذاشته‌ام، فقط او را پشت تبیر پناه داده‌ام، فقط کرمهای او را کشته‌ام (بجز دو یا سه کرم که برای او پروانه شوند)، چون فقط به شکوه و شکایت او، به خودستایی او، و گاه نیز به سکوت او گوش داده‌ام. زیرا او گل سرخ من است.

و تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد فوشال فوادم شد...

آنکاه پیش روباه بازگشت و گفت:

- فداافظ...!

روباه گفت: فداافظ و اینک راز من که بسیار ساده است: بدان که جز با چشم دل نمی‌توان فوب دید. آنچه اصل است، از دیده پنهان است.

شازده کوپولو برای اینکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد:

- آنچه اصل است، از دیده پنهان است.

- آنچه به گل تو پندان ارزشی داده، عمری است که تو به پای او صرف کرده‌ای.

شازده کوپولو برای اینکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد.

- عمری است که من به پای گل خود صرف کرده‌ام.

روباه گفت: آدمها این حقیقت را فراموش کرده‌اند ولی تو نباید فراموش کنی. تو هر چه را اهلی کنی، همیشه مسئول آن فواهی بود. تو مسئول گل خود هستی...

شازده کوپولو برای آنکه به فاطر بسپارد، تکرار کرد:

- من مسئول گل خود هستم...



شازده کوپولو گفت: سلام!

سوزنبنان، راه آهن گفت: سلام!

شازده کوپولو پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

سوزنبنان گفت: من مسافران را دسته‌دسته تقسیم می‌کنم و قطارهای حامل هر دسته را گاهی به راست می‌فرستم و گاهی به چپ.

در همین دم یک قطار تندرو با چراغهای روشن که همپون رعد می‌غرید، اتاقتک سوزنبنان را به لرزه درآورد.

شازده کوپولو گفت: اینها فیلی عجله دارند. پی چه می‌گردند؟

سوزنبنان گفت: راننده قطار هم نمی‌داند.

و باز قطار تندرو دیگری در جهت مخالف غرید.

شازده کوپولو پرسید: مگر آنها به این زودی برگشتند...؟

سوزنبنان گفت: همانها نیستند. این یک قطار تعویضی است.

- مگر از جایی که بودند راضی نبودند؟

سوزنبنان گفت: آدم هیچوقت از جایی که هست، راضی نیست.

قطار تندرو و روشن دیگری غرش‌کنان آمد.

شازده کوپولو پرسید: اینها مسافران اول را تعقیب می‌کنند؟

سوزنبنان گفت: اینها هیچ چیز را تعقیب نمی‌کنند. اینها در قطار یا می‌خوابند یا خمیازه می‌کشند. فقط بپه‌ها هستند که بینی خود را به شیشه‌ها می‌فشارند.

شازده کوپولو گفت: فقط بپه‌ها می‌دانند که به دنبال چه می‌گردند. آنها وقت خود را صرف یک عروسک پارچه‌ای می‌کنند و همان برای ایشان عزیز خواهد شد، و اگر آن را از ایشان بگیرند، گریه خواهند کرد...



شازده کوپولو گفت: سلام!

دکاندار گفت: سلام!

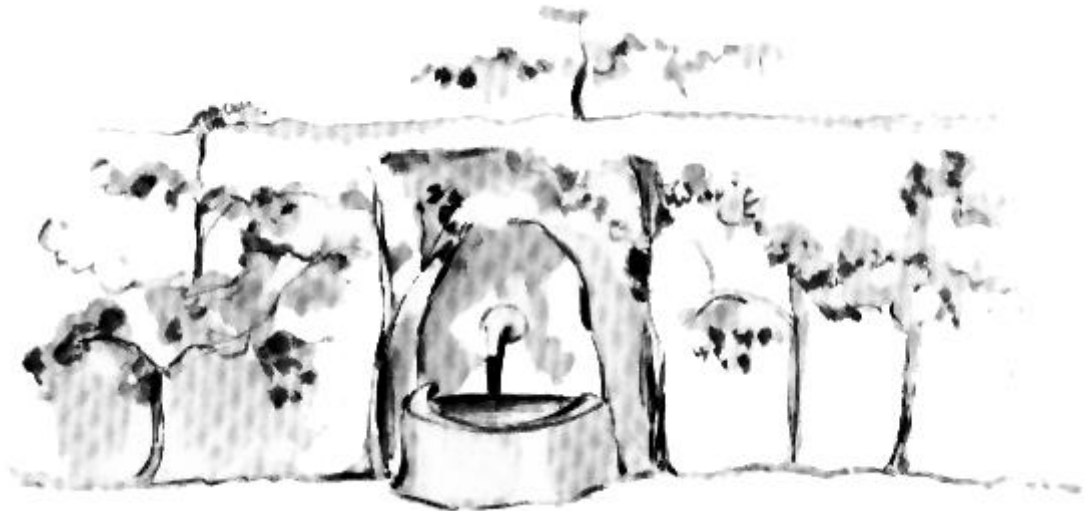
این کاسب قرصی می فروخت برای رفع تشنگی. هفته ای یک بار یکی از آن قرصها را می خوردند و دیگر تشنه نمی شوند.

شازده کوپولو پرسید: تو چرا از این قرصها می فروشی؟

دکاندار گفت: برای صرغه بویی زیاد در وقت. کارشناسان حساب کرده اند که با خوردن یکی از این قرصها پنجاه و سه دقیقه وقت در هفته صرغه بویی می شود.

- خوب، آن پنجاه و سه دقیقه را صرف چه می کنند؟

- صرف هر کاری که بخواهند...



شازده کوپولو با خود گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت زیادی داشتم، فرمانان

فرمانان به چشمه می رفتم...»

از فرابی هواپیمای من در صبرا هشت روز می گذشت و من به قصه قرص فروش با نوشیدن آخرین قطره آب ذخیره خود گوش داده بودم. آهی کشیدم و به شازده کوپولو گفتم:



- فاطرات تو چه زیبا است، ولی اخسوس که من هنوز هواپیمای خود را تعمیر نکرده‌ام
و آب آشامیدنی هم ندارم، و چه سعادت‌ی بود اگر من هم می‌توانستم فرمانان فرمانان به
سوی چشمه‌ای بروم.

او به من گفت: دوستم روباه...

گفتم: ول کن، طفلک ساده‌دل من! صحبت بر سر روباه نیست!

- چرا؟

- برای اینکه داریم از تشنگی می‌میریم...

او استدلال مرا نفهمید و در جواب گفت:

- چه فوب است که آدم حتی در دم مرگ فراموش نکند که دوستی داشته است. من
بسیار خوشحالم از اینکه دوستی چون روباه داشته‌ام...

در دل گفتم: این آدمک متوجه فطر نیست. هرگز نه گرسنگی می‌کشد و نه تشنگی، و با
کمی نور آفتاب می‌سازد...

ولی او نگاهی فیره به من کرد و جواب فکر مرا داد:

- من هم تشنه‌ام... بیا تا چاهی پیدا کنیم...

من حرکتی کردم به نشانه فستگی، یعنی چه رنج باطلی است در پونه بیابان به دنبال چاه
نامعلوم گشتن! با این حال براه افتادیم.

وقتی ساعتها ساکت و خاموش راه رفتیم، شب فرا رسید و ستارگان در فشدن گرفتند.
من چون از فرط تشنگی کمی تب داشتم، ستاره‌ها را مثل اینکه در فواب و رویا باشم،
می‌دیدم. گفته‌های شازده کوپولو در فاطرم می‌رقصیدند.

از او پرسیدم: پس تو هم تشنه‌ای؟

ولی او به سوال من جواب نداد، فقط گفت:

- آب ممکن است برای قلب هم فوب باشد...



من از جواب او چیزی نفهمیدم و فاموش ماندم... فوب می‌دانستم که نباید چیزی از او پرسیم.

او فسته بود و نشست. من نیز پهلوی او نشستم. پس از مدتی سکوت باز گفت:
- زیبایی ستارگان به خاطر گلی است که دیده نمی‌شود...
من در جواب گفتم: «البته!» و بی آنکه حرف دیگری بزنم به چین و شکن شنوای بیابان در پرتو مهتاب نگاه کردم.
او باز گفت: بیابان زیباست.

و راست می‌گفت. من همیشه بیابان را دوست داشته‌ام. آدم روی یک تپه شنی می‌نشیند، چیزی نمی‌بیند و چیزی نمی‌شنود، و با این وصف چیزی در سکوت و فاموشی می‌درفشد...

شازده کوپولو گفت: چیزی که بیابان را زیبا می‌کند پاه آبی است که در گوشه‌ای از آن پنهان است...

من ناگاه متعجب شدم از اینکه به راز این درفشیدن‌های اسرارآمیز شن پی برده‌ام. وقتی پسر بچه کوچکی بودم در خانه کهنه‌سازی منزل داشتم و به افسانه شایع بود که گنجی در آن پنهان است. البته هرگز کسی نتوانست آن گنج را پیدا کند و شاید هیپکس هم در صدد پیدا کردن آن بر نیامد، ولی آن گنج تمام اهل خانه را شاد و ذوق‌زده کرده بود. خانه من رازی در دل خود پنهان داشت...

به شازده کوپولو گفتم: آری، فواه خانه باشد یا ستاره یا بیابان، فرق نمی‌کند، آنچه آنها را زیبا کرده است به چشم نمی‌آید!
او گفت: فوشالم از اینکه تو با روباه من هم عقیده هستی.

چون شازده کوپولو به فواب می‌رفت او را بغل گرفتم و باز به راه افتادم. نگران بودم. به نظرم چنین می‌آمد که حامل گنجینه‌ای آسیب‌پذیرم. حتی احساس می‌کردم که در روی زمین آسیب‌پذیرتر از بار من هیچ باری نبوده است. در پرتو مهتاب، به آن پیشانی



پریده رنگ، به آن پشمان بوم رفته و به آن حلقه های گیسو که با وزش نسیم می لرزیدند، نگاه می کردم و با خودم می گفتم: آنچه به ظاهر می بینم قشری بیش نیست. اصل به چشم نمی آید...

و چون بر لبان نیمه بازش نیم لبفندی شیرین نشسته بود، باز با خودم گفتم: «آنچه در وجود این شاهزاده کوپولوئی فواب رفته مرا تا به این اندازه منقلب می کند، وفای او نسبت به گلی است و این، تصویر همان گل است که در وجود او، حتی در فواب، همچون شعله چراغ می درخشد...» و آنگاه درس زدم که او آسیب پذیرتر از آن است که می پنداشتم. باید از چراغها فوب مواظبت کرد. یک وزش باد می تواند آنها را خاموش کند...

و همپنان که می رفتم، به هنگام دیدن فورشید پاه را یاختم.

شازده کوپولو گفت: آدمها در قطارهای تندرو می چپند ولی نمی دانند پی چه می گردند. آن وقت تکانی به خود می دهند و چرفی می فورند... و باز گفت: به زحمتش نمی ارزد...

پاهی که ما به آن رسیده بودیم شباهتی به پاههای مصرایی نداشت. پاههای مصرایی گودال های ساده ای هستند که در شن مفر شده اند. این پاه به پاه دهات شبیه بود، ولی در آن دور و بر دهی وجود نداشت و من خیال می کردم فواب می بینم. به شازده کوپولو گفتم: عجیب است! همه چیز حاضر است! هم چرخ، هم دلو و هم طناب...

شازده کوپولو فندید، دست به طناب برد، دسته چرخ را پرفاند و چرخ مانند بادنمای کهنه ای که مدتها پس از نشستن باد صدا کند، نالید.





شازده کوپولو گفت: می شنوی؟ ما پاه را بیدار کرده ایم و او آواز می فواند.
 من که نمی فواستم او تقلا کند گفتم:
 - بگذار من بپر فانم. این کار برای تو فیلی سنگین است.
 آهسته دلو را تا لبه پاه فرو دادم و آن را راست نگاه داشتم.
 صدای آواز پرخ در گوشم مانده بود، و در آن آب که هنوز می لرزید، عکس لوزان
 فورشید را می دیدم.
 شازده کوپولو گفت: من تشنه این آبم، قدری بده بنوشم...
 فهمیدم که او در جستجوی چه بوده است!
 دلو را تا به لبان او بالا بردم. او با پشمان بسته آب نوشید. آبی بود به شیرینی عید.
 آبی بود که با هر پیز خوردنی فخرق داشت، آبی بود که از شبگردی در پرتو ستارگان، از
 آواز پرخ پاه و از تقلای بازوان من تراویده بود. برای دل، به فویی هدیه بود. آن وقتها



که من پسر بچه‌ای بودم، پراغهای درخت نوئل و نغمه نماز نیمشب و شیرینی لب‌فندها به همین شیوه به عیدی نوئل که می‌گرفتم، جلوه می‌بخشیدند.

شازده کوپولو گفت: آدمهای سیاره‌ی تو پنج هزار گل سرخ را در یک باغچه می‌کارند... و گلی را که می‌فروهند در آن میان پیدا نمی‌کنند...

در جواب گفتم: بلی، پیدا نمی‌کنند...

- و با این وصف آنچه را که ایشان می‌جویند می‌توان تنها در یک گل سرخ یا در کمی آب پیدا کرد...

در جواب گفتم: البته.

و شازده کوپولو باز گفت:

- ولی چشمها کورند. باید با دل جستجو کرد.

شازده کوپولو فندید، دست به طناب برد و دسته چرخ را چرخاند.

من آب نوشیده بودم. نفسم به راحتی بیرون می‌آمد. به هنگام طلوع صبح، شن به رنگ عسل است. از این رنگ عسل نیز لذت می‌بردم. پس چرا بایستی ناراحت باشم...

شازده کوپولو که باز در کنار من نشسته بود، آهسته گفت:

- تو باید به وعده خود وفا کنی.

- چه وعده‌ای؟

- خودت می‌دانی... پوزه‌بندی برای گوسفندم... آفر من مسئول آن گل هستم.

من طرلهایی را که کشیده بودم از جیبم بیرون آوردم. شازده کوپولو نگاهی به آنها کرد و به فنده گفت:

- درخت‌های بائوبابت کمی به کلم شباهت دارند...

اوه! مرا ببین که به تصویر درختان بائوبابم آن همه می‌نازیرم!



- روباهت هم، چه عرض کنم... گوشه‌هایش... به شاخ می‌ماند... فیلی دراز است...
و باز فندید.

- تو چه بی‌انصافی، آدمک! آفر من بجز نقاشی مار بوآی باز و مار بوآی بسته پیزی بلد
نبودم.

گفت: آه عیب ندارد... بچه‌ها می‌فهمند.

من با مدار پوزه‌بندی کشیدم و وقتی به دستش دادم، دلم پر شد:

- تو نقشه‌هایی داری که من از آن بیفبرم...
ولی او جواب نداد، فقط گفت:

- هیچ می‌دانی... فردا یک سال تمام از فرود آمدن من به زمین می‌گذرد...
و بعد، پس از یک لحظه سکوت باز گفت:

- من در همین نزدیکیها اختاره بودم...
و رنگش سرخ شد.

و باز بی‌آنکه بدانم چرا، غم عجیبی در دل احساس کردم. در آن حال سوالی به زبانم آمد:

- پس بیفود نبود که هشت روز پیش، صبح، در آنجا که با تو آشنا شدم، تو یکه و تنها در
هزار میل دور از آبادیها می‌گشتی. پس تو از آنجا به طرف نقطه فرود خود می‌رفتی؟
شازده کوپولو باز سرخ شد.

و من با تردید به گفته اخزودم:

- نکند برای جشن یکمین سال فرود آمدنت می‌رفتی...؟

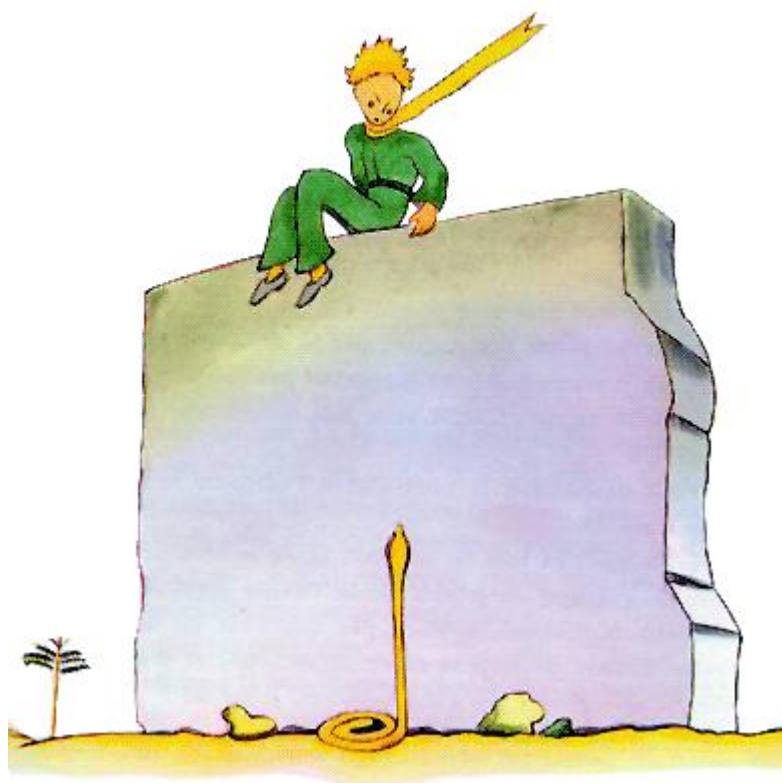
شازده کوپولو باز سرخ شد. او هیپوقت به پرسش‌ها جواب نمی‌داد ولی وقتی آدم سرخ
می‌شود در حکم جواب مثبت است. مگر نه؟
به او گفتم: وای! می‌ترسم...
ولی او در جواب گفت:



- تو حالا باید به کارت برسی. باید برگردی پیش هواپیمایت. من اینجا منتظرت فوادم
ماند. فردا عصر برگرد...

اما من فاطر جمع نبودم. به یار حرف روباه افتادم. آدم اگر تن به اهلی شدن داده باشد،
باید پیه گریه کردن را به تن خود بمالد...

در کنار پناه، فرابه یک دیوار سنگی کهنه برجا بود. وقتی عصر روز بعد از کار فود برگشتم،
از دور شازده کوپولوی فود را دیدم که آن بالا نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود.



شنیدم که حرف می زد و می گفت:

- پس تو یادت نمی آید؟ درست همینجا نبود!

بی شک صدای دیگری به او جواب می داد، چون شازده کوپولو باز گفت:

- چرا، چرا، روزش که همان روز است، ولی جایش درست اینجا نیست...



من به راه رفتن به طرف دیوار ادامه دادم ولی باز نه کسی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. در آن حال شازده کوپولو باز گفت:
- البته! ببین ردپای من در شن از کجا شروع شده است، همانجا منتظر من باش. امشب آنها فوادم بود.

هالا برو دیگه...! من می‌فوام بیایم پایین!

من به بیست متری دیوار رسیده بودم و باز چیزی نمی‌دیدم.
شازده کوپولو پس از مدتی سکوت باز گفت:
- زهر خوب داری؟ مطمئنی که زیاد عذابم نفواهی داد؟
من با قلبی فشرده از اندوه ایستادم ولی باز چیزی نمی‌فومیدم. او گفت:
- هالا برو دیگه! ... من می‌فوام بیایم پایین!

آن وقت من هم چشم به پای دیوار دوختم و یکه فوردم. آنها مار زرد رنگ و مشتتانی، از آنها که آدم را در سی‌ثانیه به آن دنیا می‌فرستد، رو به شازده کوپولو سرکشیده بود. من در آن حال که در جیب خود می‌گشتم تا هفت تیرم را در بیاورم، قدم تند کردم. ولی مار از صدای پای من، همچون خواره‌ای که فرو نشیند، آهسته به روی شنا لغزید و با صدای ففیفی شبیه به صدای فلز در لای سنگها فرو فزید.
من به موقع به پای دیوار رسیدم و شازده کوپولو را که رنگش مثل برف سفید شده بود، در آغوش گرفتم:

- این چه حکایتی است! هالا دیگه با مارها صحبت می‌کنی!
شال‌گردن زرد همیشگیش را باز کردم، به پیشانیش آب زدم و قدری هم به او نوشاندم. هالا دیگه جدات نداشتم چیزی از او پرسم. او نگاهی متین به من کرد و



بازوانش را به دور گردنم حلقه زد. حس می‌کردم که قلبش مانند قلب پرنده تیرفورده در حال مرگ می‌تپد. به من گفت:

- خوشحالم از اینکه کسری لوازم ماشینت را جور کرده‌ای و حالا می‌توانی به خانه‌ات برگردی...

- تو از کجا می‌دانی؟

از قضا آمده بودم به او خبر بدهم که با همه ناامیدی در کار خود موفق شده‌ام!

او به سوال من جواب نداد ولی به گفته اخزود:

- من هم امروز به خانه خود برمی‌گردم...

سپس به لحنی افسرده اضافه کرد:

- اما آنجا بسیار دورتر است. و رفتن به آنجا بسیار مشکل‌تر...

خوب حس کردم که اتفاق ناگواری در پیش است. من او را مانند طفل کوچکی در

بازوان خود می‌فخسردم و با این وصف به نظرم می‌آمد که او با سر در گردابی فرو می‌رود،

بی‌آنکه من بتوانم کاری برای نگاهداشتنش بکنم...

نگاه ناخوش به نقطه دوری دوخته شده بود:

- من گوسفند تو را دارم، و صندوق گوسفند را هم دارم و پوزه‌بند را نیز...

و تبسمی از اندوه کرد.

من مدت زیادی صبر کردم. احساس می‌کردم که کم‌کم دارد گرم می‌شود.

- آدامک کوچولو، ترسیده بودی...؟

البته که ترسیده بود، ولی آهسته فندید:

- امشب بیشتر فواهم ترسید...

باز از احساس پیش‌آمدن ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر بدنم یخ کرد و فهمیدم که تاب مصروم

شدن از آن فنده‌های شیرین را برای همیشه ندارم. آن فنده‌ها برای من همچون

پشمه‌ای در بیابان بود.



- آدمک کوچولو، باز دلم می‌خواهد فنده تو را بشنوم...
ولی او به من گفت: امشب درست یک سال خواهد شد. ستاره من درست در بالای
همان نقطه‌ای خواهد بود که سال قبل افتادم...
- کوچولوی من، آیا داستان مار و میعادگاه و ستاره فوایی پریشان نیست؟
ولی او به سوال من جواب نداد، فقط گفت:
- آنچه اصل است به چشم نمی‌آید...
البته...

- همینطور برای گل. تو اگر گلی را دوست بداری که در ستاره‌ای باشد، چه شیرین
است که شب هنگام به آسمان نگاه کنی. همه ستاره‌ها به گل نشسته‌اند.
- البته...

- همینطور برای آب. آن آبی که تو برای نوشیدن به من داری، به سبب آن چرخ و
آن طناب مانند نغمه موسیقی بود... یادت می‌آید... چه خوب بود.
- البته...

- تو شب هنگام به ستاره‌ها نگاه فواهی کردی. ستاره من کوچکتر از آن است که من
بتوانم جای آن را به تو نشان بدهم. و این طوری بهتر است. چون ستاره من برای تو
یکی از آن ستاره‌ها خواهد بود. آن وقت تو دوست فواهی داشتی که به همه ستاره‌ها
نگاه کنی. همه آنها دوست تو خواهند بود. از این گذشته من می‌خواهم هدیه‌ای به تو
بدهم...

و باز فندید.

آه، کوچولوی من، کوچولوی عزیزم، من دوست دارم این فنده را بشنوم!

- هدیه من درست همین خواهد بود... چنانکه برای آب بود...

- مقصودت چیست؟



- آدمها همه ستاره‌هایی دارند که با هم یکی نیستند. برای آنها که به سفر می‌روند ستاره‌ها راهنما هستند. برای کسان دیگر چیزی بجز پراغهای کوچک نیستند. برای آنها که دانشمندند، معما هستند. برای کارفرمای من طلا بودند. اما همه این ستاره‌ها ساکتند. در عوض، تو ستاره‌هایی فواهی داشت که هیچکس ندارد...

- منظورت چیست؟

- وقتی شب به آسمان نگاه می‌کنی، چون من در یکی از آن ستاره‌ها ساکنم، و چون در یکی از آن ستاره‌ها فواهم فندید، آن وقت برای تو چنین فواهد بود که همه آن ستاره‌ها دارند می‌فندند. تو ستارگانی فواهی داشت که فندیدن بلدند! و باز فندید.

- و وقتی تسکین پیدا کردی (چون انسان همیشه تسکین‌پذیر است) از آشنایی با من فوشمال فواهی بود. تو همیشه دوست من فواهی بود و دلت فواهد فواست که با من بفندی. و گاهی پنجره خود را برای تفریح فواهی گشود... و دوستان تو از اینکه تو به آسمان نگاه می‌کنی و می‌فندی، بسیار تعجب فواهند کرد. آن وقت تو به ایشان فواهی گفت: «بلی، من از دیدن ستاره‌ها همیشه فنده ام می‌گیرم!» و ایشان تو را دیوانه فواهند پنداشت. و فواهی دید که من تو را بدجووری دست انداخته‌ام...!

و باز فندید.

- این درست مثل آن فواهد بود که من به جای ستاره یک مشت زنگوله کوچک به تو داده باشم که بلدند بفندند.

و باز فندید. سپس لهن صحبتش باز جدی شد:

- امشب... می‌فهمی...؟ امشب نیا.

- من تو را تنها فواهم گذاشت.





- امشب به ظاهر عالم بد فواهد شد. اندکی شبیه به حال کسی که می‌فواهد بمیرد. همینطورها است دیگر! تو لازم نیست بیایی و این حال را ببینی. لازم به زحمت تو نیست...

- من تو را ترک نفواهم کرد.

ولی او نگران بود:

- می‌گویم نیا... و بیشتر هم برای آن مار می‌گویم. تو را نباید مار بگذرد. مارها بدجنسند. ممکن است بیفودی آدم را بگذرند...

- من تو را رها نفواهم کرد.

ولی مثل اینکه فکری او را تسکین داد:

- گرچه برای دفعه دوم دیگر زهر ندارند...

آن شب من ندیدم که او راه بیفتد. بیهوا در رفته بود. وقتی توانستم به او برسیم، با تصمیم و با قدمهای سریع راه می‌رفت. به من فقط گفت:

- آه، تو هم که آمی!

و دست مرا در دست گرفت، ولی باز ناراحت شد:



- بد کردی آمدی. ناراحت فواهی شد. من به ظاهر فواهم مرد ولی این راست نیست...

من ساکت بودم.

- می فهمی! آنها فیلی دور است. من نمی توانم این جسم را با خود به آنها بکشم. فیلی سنگین است.

من ساکت بودم.

- ولی این جسم مانند قشر کهنه ای فواهد بود که به دورش بیندازند. قشر کهنه که غصه ندارد.

من ساکت بودم.

او کمی دلسرد شد ولی باز تقلایی کرد تا مرا قانع کند:

- این فوب فواهد شد، می دانی...؟ من هم به ستاره ها نگاه فواهم کرد. همه ستاره ها برای من پاه فواهند شد با یک پرخ زنگ زده، و همه ستاره ها برای من آب فواهند ریفت که بنوشم...

من ساکت بودم.

- وای که مقدر جالب فواهد بود! تو پانصد میلیون زنگوله فواهی داشت و من پانصد میلیون چشمه...

و او نیز ساکت شد، چون گریه می کرد.

- همانجا است. بگذار یک قدم دیگر تنها بروم.



و نشست، چون می ترسید.



باز گفت:

- گوش کن... گل من... آفر من مسئولش هستم. پقدر ضعیف است! پقدر هم ساده دل است! به جز چهار فار بی مصرف هیچ وسیله ای برای دفاع خود در برابر دنیا ندارد... من نشستم، چون دیگر نمی توانستم سرپا بند شوم.
او گفت:

- اینها... دیگر تمام شد...

باز لفظه ای تردید کرد و سپس از جا بلند شد. یک قدم دیگر برداشت. ولی من نمی توانستم تکان بفرم.
به جز یک برق زرد رنگ که نزدیک قوزک پایش درخشید، اتفاقی نیافتاد. او لفظه ای بیمرکت ماند. داد نزد. آهسته مثل درفتی که بپرندش، بر زمین افتاد. و چون زمین شنی بود، از افتادنش هم صدایی برنفاست.





هالا مسلماناً شش سال از آن ما بچرا می‌گذرد... من این داستان را هنوز برای کسی تعریف نکرده‌ام. رفقای که مرا دوباره دیدند، فوشمال شدند از اینکه باز زنده‌ام دیدند. من غمگین بودم، ولی به ایشان می‌گفتم از فستگی است...

هالا قدری تسکین پیدا کرده‌ام... یعنی نه به طور کامل. ولی می‌دانم که او به سیاره فود برگشته است. زیرا در طلوع صبح دیگر جسم او را ندیدم. جسم او پندان سنگین هم نبود... و من دوست دارم شبها به ستاره‌ها گوش بدهم. این درست مثل آن است که پانصد میلیون زنگوله...

آهسته مثل درختی که ببردش بر زمین افتاد.



ولی اینک اتفاق فوق العاده‌ای در پیش است: با پوزه‌بندی که من برای سازده کوپولو کشیده‌ام، فراموش کرده‌ام تسمه پرمین آن را نیز بکشم! او هتما نتوانسته است پوزه‌بند را به دهان گوسفندش ببندد. من ناچار از خود می‌پرسم: «در سیاره‌ او چه اتفاقی افتاده است...؟ بعید نیست که گوسفند گل را فورده باشد...»

گاه با خود می‌گویم: «هتماً نفورده است، چون سازده کوپولو هر شب گلش را در زیر حباب بلورین می‌گذارد و از گوسفندش هم فوب مواظبت می‌کند...» آن وقت فوشمال می‌شوم و همه ستاره‌ها آهسته می‌فندند.

گاه نیز می‌گویم: «بالافره یک بار هم شده غفلت فواهر شد. و همین کافی است! او یک شب فراموش کرده است حباب بلورین را روی گلش بگذارد، و یا گوسفند شب‌هنگام بی‌صدا از بعبه‌اش بیرون آمده است...» آن وقت زنگوله‌ها همه تبدیل به اشک می‌شوند...!

و در همین جا است که راز بزرگی نرفته است. برای شما که سازده کوپولو را دوست می‌دارید و برای من هم، هیچ چیز در دنیا مثل این موم نیست که بفهمیم در جایی که نمی‌دانیم کجا است، گوسفندی که نمی‌شناسیم گل سرفی را فورده یا نفورده است... به آسمان نگاه کنید و از خود پرسید: آیا گوسفند گل را فورده یا نفورده است؟ فواهر دید که موضوع بقدر فرق می‌کند...

و هیچ آدم بزرگی هرگز فواهر فهمید که این مسئله، این همه اهمیت دارد!





این منظره برای من زیباترین و غم‌انگیزترین منظره جهان است. این همان منظره صغفه قبل است ولی من آن را بار دیگر کشیدم تا خوب به شما نشان بدهم، همینجا است که شازده کوپولو بر زمین ظاهر شد و سپس ناپدید گردید.

به دقت به این منظره نگاه کنید تا اگر روزی به آفریقا به صحرا سفر کردید، یقین پیدا کنید که آن را باز خواهید شناخت. و اگر گذارتان از آنجا افتاد، تقاضا دارم شتاب نکنید و لحظه‌ای چند درست در زیر آن ستاره بمانید. آن وقت اگر کودکی به طرف شما آمد، اگر می‌فندید، اگر موهایش طلایی بود، اگر به سوالها جواب نمی‌داد، عرس بزنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من چنین غمگین بمانم؛ زود به من بنویسید که او بازگشته است...



